665



٦٦٥

Süleym[aniye] Kütüphanesi
K[ısmı]: Hasan Hüsnü P[aşa]
Yeni [Kayıt]:
Eski Kayıt: 665

فان قلت ما الحكمة فى قوله تعالى واورثنا القوم الذين يستضعفون مشارق الارض ومغاربها مع ان الارث انتقال من احد بعد الموت الى آخر بشرط كونه قريبا وهنا منتقل منه حي سواء كان مستضعفين كما قال القاضي اوغيرهم قلنا الحكمة ان قوله تعالى واورثنا عموم مجاز بان يراد من الارث وهو الانتقال بعد الموت كلما قلنا الانتقال المطلق سواء كان قبل الموت او بعد ويراد من ذلك المطلق الانتقال قبل الموت

وان قلت ما الفرق بين الحديث القدسي وغير القدسي قلت الاصح ان الحديث القدسي وغير القدسي معناه من الله ولفظه من النبي بطريق الالهام لكن الحديث الذي اشتد الاهتمام به نسب الى الله ويسمى حديث القدسي وما ليس فيه شدة الاهتمام نسب الى الرسول

[illegible]

كتاب
بلاغة المراد في طريق [illegible]

تصنيف الشيخ العالم العارف المجذوب السالك
سيدي وخالي ترجمان الرباني
العاشق الخوشابي قدس الله روحه
العزيز

[illegible]

نظر في هذا الكتاب واستفاد منه [illegible]
ولد المصنف [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي يسبح الرعد بحمده والملائكة من خيفته
الحمد لله الذي أسرى بعبده ليلا من المسجد الحرام الحمد لله الذي
لا تأخذه سنة ولا نوم الحمد لله الذي يسبح السموات السبع
ومن فيهن وإن من شيء إلا يسبح بحمده ولكن لا تفقهون تسبيحهم
إنه كان حليما غفورا الحمد لله الذي هو يقبل التوبة عن عباده
ويعفوا عن السيئات وصلى الله على سيدنا محمد الزاجر عن الأذناب
وعلى آله وأصحابه وخلفائه الراشدين وعلى التابعين
وسلم تسليما كثيرا دائما كثيرا أما بعد بدانيد اي برادران
ديني ويار ان يقيني زادكم الله في الهدى وخصكم بمحبة المولى
كه مدتي روزكار برامد كه اين ضعيف فقير در پردهء انوار عظمت
جلال كه لا اله است مقيد ومحبوس بودم ومر لحظه خوفي
از پرتو جلال ازل سبحانه وتعالى براين ضعيف نزول ميكرد واز ان
فنا حاصل شدي بغايت فنا بخشش فنا كه وجود ايجاد در غلبات
تجلي هست اتحاد مني شدي وجز خوف عظيم از اعظمت

انتضا

[illegible]

بو ايكي محمدي دوست تلري صفالري يازنلر ديبه زيرا الله طوغري يولدن بني يازنلر ديو
شول كشيلركم سنكا حقّني بولداش اولور انلري حق ... بلكه يازنلر در

ومنا شدي اين بود جب كه درين مقام حالاتي ومعاملاتي ومخاطباتي
ومكالماتي ومكاشفاتي ومشاهداتي از عالم غيب كه محتجب غيب است
از غيب الغيب تعيين كه فتادي وچون تجلي عظموت كه معني وفناء
سالكست در دل كه محل قابل انوار است نزول كردي كلي وجود را
در دريا علم انداختي وحقيقت تجلي چون تجلي شدي ندا
لمن الملك بر زبان بي زبان در عالم علم صناعت بلفظ لطافت
در دادي وجود انانيت بخاستي ونفوس انانيت در بوتهء
اذا تجلى الله لشيء خضع له بكاستي وسر وقت خلق آدم فتجلى له
كشف افتادي واز كتمان لم يكونوا كه مظهر مظاهر ست عالم خلقت
بعين عين است اهل حقيقت را از اين معنى فنا مطلق در بقا
حق هويدا شدي وذره وجود در پرتو شمس حقيقت كه الم تر الى ربك
كيف مد الظل محو ونابود شدي در اثنا اين معنى باز وجودي
از علم فنا د موجود شدي گاه علم در وجود نابود گشتي وگاه
وجود در علم فنا د مفقود گشتي كه ما عندكم ينفد وما عند الله باق
در پرده ما نهان بودم در عالم تجلي جلالي متحير در غالب لا وتاب

[illegible]

والساعات ازاذوات آن متحیر کشف معانی وعلوم لدنی بودم
در سنت خواجه علیه الصلوة والسلم دعوات اللهم زدنی علما میخواستم
ولعید اجابت ادعونی استجب لکم اشتم تا وقتی که تدقیق تحقیق حاصل شد
ومقامات کامل گشت بحر عروف موج حروف جنانی بر بخت که
کتابها فراوان بدید شد ومعانی بی پایان ظاهر گشت ودل در عالم
هل من مزید مستفید تا چون طالبان را اعلام شد که این ضعیف در تهیه
معرفت و بدریاء حکمت رسید مامول گشتند که قصد دریای معرفت کنند
می آید اینا را سفینه می بایست برقدر استطاعت من استطاع
الیه سبیلا تا در معرفت سفینها وجد سکینها خاطر بر ما برید از بحر
حاصل شود ومدر یکدان معنوی واصل کردند تا هر طالبی که قصد
در معانی کند این سفینه سکینه سینه او شود که هو الذی
انزل السکینة فی قلوب المؤمنین لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم
وار موج بحر خاطر ظفر وخلاص یابد چون درین دم ساعت بساعت
برادران واهل سلوک التماس سفینها میکردند بحکم تحاببوا فی الله
وابتغاء مرضاته نه از سر شیخوخیت ور عونت معونت ایشان
برین موجب

برین موجب رجه ایشان بنقل راستعداد مجموعه در قلم اورد و مقصود
آنست که بقدم درآید وغرض دعاء برادرانست که سعادت دو جهانی
درانست . ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان
ولا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا ربنا انک رؤف رحیم .
چون توقف وتاخیری می افتاد ومرموز ونت بود تا جماعتی
از اصحاب حضور واحباب مشهور التماس کردند که ای عیدعاشق
وقتست تا این سفینه از نهان بظهور بپیوندد ودل غمگین ما شاد
کنی وخودرا از مراد ما ازاد ومرهم درد ما بنهی واز یاد رعونت
بجهی چون مراد یاران برین معنی بنیاد افتاد نام این کتاب
بلاغة المراد فی طریق الاوراد نهاد تا طالبان طلب اوراد خود
سازند وهمگی باحق پردازند انشا الله تعالی **کیفیت کتاب**
استفادت این تذکره بحکم اختیار مطول نکرد واز حول قول
منقول بنا بر خیر الکلام ما قل ودل نهاد تا چون مبتدیات
استعمال این مختصر کنند مختصر عالم طلب کردد اگرچه این ضعیف
کتابها مطول درین طریق بسیار نهاده است فاما ضخم آنها غایت

و در کلام قصیر سخن از بدایت باید گفت و در کلام کثیر بدایت
چون آغاز کند نهایت نباید نهفت که آنها چون بحر عمیق اند که
مبتدی بمطالعهٔ آن چون مشغول شود ملول گردد و فواید او
حمل نتواند کردن که مقامات معرفت و رموز حکمت مبتدیان را
فایده ندهد و زیادت نکند و از آن مایده نیابد حالی بر قدر
حوصلهٔ مبتدیان این راه این مختصر نوشت تا چون بدین معنی
موصول شوند مجتهد گردند بمقامات و درجات اهل سلوک
ان شاء الله و منه التوفیق

سنه تسعة عشر و سبعمایه • مه شوال ختم افتاد نامه ٧١٩
برسم صوفیان بنیاد کردم • باسم طالبان آمد اتا مه
بسه روز این کتاب نیکنامی • بگفتم گشت فارغ نو اخامه
نه بهر آن سخن آغاز کردم • که بخشندم ببی اسب و عمامه
ولی بهر دعا باد کارت • کنا گویند دعایم خاص و عامه

غرض ازین تذکره دعا بود و مراد آنکه چون نام این فقیر ضعیف
مستمند در خطهٔ مبارک نهاوند بیوند کند از برکت آفتاب اصحاب نهاوندی

وآن درویشان

٤

وآن درویشان خالی نماند اللهم بلغنا برکتهم

استمالت کتاب علی اولوا القلوب و الالباب

باید دانست که مبتدیان را حالتها بوقلمون درین راه بسیارست
و طعن طاعنان بی شمار باید که ثابت قدم باشند و از بیم جبین
خاطی نخراشند و هر ساعت در طلب مستعجلتر باشند و بساط بیا و رعونت
در نوردد و از نام و ننگ و فخر و عار و مدح و ذم و ردع و قمع
نرنجد و این همه بنزدیک او یکسان باشد و دشوارها بر وی آسان بود
لاابالی وار هرچ کند چنان کند که این ضعیف میگوید و تسکین خاطر
طالبان مجوید

وله قدس الله سره

زهی لذت که می بینم درین رندی و قلاشی •
زهی شربی که می یابم درین مستی و اوباشی •
چو جان در راه او می رو که کس را با تو نبود کار •
اگر مردی طریقت را بکن از خلق خفاشی •
بهر ساعت بنو عیبی رو گنا خلقت کند عیبی •
برو از بهر چه در بند زهد و توبه می باشی •

بیفکن خرقه از کاه سجاده بر آتش نه
که تخم معرفت از خلق پنهان در زمین باشی
اگر مردی جان خود را بیفکن خویش را جانا
که خلقت باز نشناسد ز بغدادی واز کاشی
تو سید لاابالی را بنه بر در کناکس را
نه بینی جز خدای خود چنین هم باش تا باشی
رها کن موی را بر سر ز زرق و زاهدی بگذر
چو دل الحق نپردازی چرا این موی بتراشی
اگر این پند بپذیری درین بیغوله که میری
وگر نه دانکه اسرار تو بگردد در جهان فاشی
یا چنین بیچاره درین بی نشان می رو
جان در گور روز پیدا که قلب مور نخراشی
زانی سان که دلبر را اندر که نامت کم شود با تو
که نه نامت شود پیدا و نه خود در میان باشی
و یقین است که هیچ عارف نکند مبدا از عرف کند و سری دران

موجود

موجود باشد که عام ندانند وان نادانی خود آنرا بطلان شمرند
اما مرد باید که ثابت قدم باشد و از گفتگوی بیهوده جاهل
لفتم خاطر نخراشد و مردانه می رود و از طعنه طاغیان
روی را سر که نکند آری حکایتی خوش درین معنی باید
حکایه
روزی لقمان حکیم پسر را وصیت میکرد که هر کاری که حکمتی
دران تعبیه باشد بقول خلق از آن اعراض نکنی گفت ای پدر
عیبم میگویند گفت خلق را این عادتست تو از عیب ایشان میندیش
گفت ای پدر هیچ کاری باشد که من بکنم و خلقم سخن نگویند
گفت نه اما اگر خواهی ترا این حکمت بنمایم برخیز تا ببازار رویم
هر دو ببازار روان شدند لقمان بر اسب سوار شد و او پیاده
در پیش میرفت چون بمیانه بازار رسیدند مردم گفتند این مرد را
ببین که خود را حکیم می شمارد و حکمت او اینست که اسب [illegible]
که جوان پیاده می رود و او سوار چون بسر بازار رسیدند گفت
ای پسر شنیدی گفت آری گفت بیا تو سوار شو تا من پیاده در پیش
تو می دوم پسر سوار شد و پدر در پیش افتاد چون بمیانه بازار

رسیدند مردم گفتند این جوان را ببینید که شرم ندارد پیری با آن
همه عجز در پیش پیاده می رود و این جوانی با چنین قوت و شوکت
سوار گفت ای پسر شنیدی گفت آری گفت بیا تا هر دو سوار
شویم هر دو سوار شدند چون در میانهٔ بازار رسیدند مردم
بخندیدند گفتند اهل حکمت آمدند اگر ایشان را حکمتی بودی
هر دو بر مرکب ننشستندی و بر او رحمت بردندی و شفقت
کردندی که الشَّفَقَةُ مِنَ الإِیمَانِ گفت ای پسر شنیدی گفت آری
گفت بیا تا هر دو پیاده شویم و مرکب را بر دست گیریم و در بازار
بگذریم چنان کردند چون بمیانهٔ بازار رسیدند مردم بخندیدند
و گفتند اینها اند که اهل حکمت اند و عقل و کفایت ایشان این است
که اسب تهی می رود و ایشان پیاده گفت ای پسر شنیدی گفت
آری گفت کار اهل دانش با اهل غفلت چنین است برو و هر کاری
که خدای را عز و جل در آن بتوان یافت در پیش گیر و از خلق بیم
مدار و این حکایت در کتاب لاابالی نامه بشعر آورده ام موجب
فراغت دل عاشقان اکنون بدانک اگر درویش بدان و اماند که هر چه

لاابالی نامه

او کند

او کند و خلق گویند نیک نیست درویش هر که بمقام درویشی
نرسد درویشان را با نیک و بد چه کار چرا زیرا که از خلق نه فربه
توان شد و نه نزار اگر شخص مقبول حضرتست بذم و زفان
خلق مردود نشود و اگر مردود است مقبول نشود کار غایت
اصل دارد نه غایت فضل چنانک این ضعیف گوید غفر الله له

هر کرا در راه معنی طالعش مسعود نیست
گر جهانی پر ز طاعت دارد او را سود نیست
گر عنایت دستگیر شخص نبود بی گمان
گر جهانی جهد دارد دانک جز مردود نیست
کار آن دارد که مر او را عنایت شد پدید
ورنه بی کار عنایت بنده را مقصود نیست
گر همی خواهی که وصل دوست یابی ای پسر
تو ز خود برخیز کین معنی ترا مقصود نیست
بود خود نابود گردان پس نبود خویش بود شو
زانک چارهٔ کار تو ای جان بجز نابود نیست

سان رها کن تا بسوزد همه هستی تو •
همه کر خشکست واکر تر دانکه آن بی دود نیست •
آتشی در خشک و تر زن آن زمان و آنجنان •
شو که جز حق را نه بینی غیر حق معبود نیست •
در مقام اتحاد از ذره بینی جز احد •
بی شکی آن جنبت و زنار جز مقصود نیست •
هر کرا توحید وحدت کشت حاصل در جهان •
دنیا و عقبا بچشم همتش موجود نیست •
تا نسوزی همچو مردان در طریق معرفت •
کی دهی بویی که از ناسوز بوی عود نیست •
پای همت بر سر املاک افلاک و ملک •
زن که کس در بند اینها جون ملک ماخوذ نیست •
خنبیا در هر طرف صد جون تو دارم در جهان •
تا نپنداری که در ملکم جو تو محمود نیست •
ای دوست همه عالم درویش را خصم اند و او خصم خود است با بنی

ازخصمی

از خصمی خود بخصمی کس نپردازد تا کلاه سعادت برافرازد
و آیت هل یستوی الاعمی والبصیر برخواند و خود را از بوته
غم و اندوه برهاند و خاطر با خلق ندهد و از سخن شیاطین الجن
والانس حفاظ کند و استماع ندارد مثل دیدی پرکار کفت عجب
سرکردانی کفت پا برجای دارم و از نقطه غافل نیستم اکنون
این ضعیف مدتی قرب سالی درین قلقله بود و متردد
ولیکن جون پرکار بر نقطه اصل میکردید و از هر شجره ثمری میجشید
تا بخانه آرام رسید تا کاه نقطه را درمیان خود پرکار صفت بدید
و جمع دل کنوز کشود و کلید نمود • چند خواستم تا این حال بقال
درنیابد و لیکن بخیلی در درویشی نشاید و این ضعیف از منزل لن
کلمه نکته میفرماید و اکرنه احوالات مردان بقلم و کاغذ راست نیاید
خواستم تا قوتی سازم سالکان را در مدح و ذم خلایق و لیکن از خود
در باب خود باین مقام درویشان بقعه ایست که در وی بوقلم
واقعه ایست آری مصراع میدان سخن دراز نابی دارد • و ما را
هنوز بقیه حدیث اوست باسر سخن باید رفت تا سخن اول منقطع

محمود گنجه

مبنی علی الحکایه فانتظر

درین حالت چنانک گفتیم محمود گنجه وار این اسرار از همه کس مخفی میکردم
چرا زیرا که عقول بعضی خلایق در نقصان باشند و هر کس کلمهٔ حقیقت را
استماع نکنند و نتوانند کرد و نتوانند شنید چه موسی علیه السلام
با آن همه رفعت و درجت نبوت از حال خضر علیه السلم عاجز و متحیر
شد و هر چند او می گفت قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا
او در جواب موسی گفت وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَى مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا
تا چند این شکلت مشکلات اشکال در میان آمد که عاقبت زخم
علم لدنی دست برد بنمود و اسرار غربت روی از موسی علیه السلم
در نقاب کشید و آوازهٔ قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ بگوش او
در داد و این معنی دم بدم زیاده گشت و همین اقتضا میکند
چنانکه هر درختی را ثمری معین است علم لدنی را ثمره فراق
معین است شخص درین ورطه با هیچ کس سر نبرده نه او بسر
نبرد که کسی با او بسر نبرد چرا زیرا که طاقت حرکات و سکنات
و احوال حالات و کلمات او نتواند برد الا که وقت موسی وقت
باشد چرا زیرا که علم خضر هم خضری داند یعنی کسی داند که

ره ببر چشمهٔ حیوة برده باشند و از سرچشمهٔ حیوة آب صفت خورده
و این صفاتی بزرگست هر کس را فهم بدین نرسد و نزد عامه
کفر نماید حکایت در زمان سلطان محمود رحمة الله علیه
شخصی بخواب دید که سلطان را بگوی که فردا بارانی خواهد بارید
و هر که از آن آب بخورد شیفته شود تو بیشتر از باران آب از
چشمه بردار سلطان ایاز را فرمود تا چند خم از آب چشمه پر کرد
چون فردا شد ناگاه باران بارید مردم چون از آن آب بخوردند
همه شیفته شدند الا سلطان و ایاز سلطان با ایاز گفت
اهل شهر همه شیفتگان اند و آب شیفتگی خورده اند و من و تو نخورده ایم
بیا تا با ایشان سخن گوییم تا چه جواب می آید برفتند چون آغاز
سخن کردند همه بخندیدند و گفتند سلطان و ایاز شیفته
شده اند سلطان فرمود الدِّيَةُ عَلَى العَاقِلِ دیت بر ماست که
با شما سخن میگوییم چون میدانیم که شما شیفته اید چرا با شیفتگان
سخن باید گفت و هر چند بر ایشان حلم می کردند نمی شنیدند
تا عاقبت الامر سلطان گفت ای ایاز چون چنین نمیشود بیا که

ما نیز برویم و از آن آب بخوریم تا چون ما نیز شیفته شویم با ما
سخن قبول کنند چون ایشان از آن آب بخوردند در حال ایشان
محکوم شدند و فرمان بردار گشتند و این رمزی روشن است
سالکان را که اهل دنیا سخن اهل آخرت فهم نتوانند کرد و اهل آخرت
سخن اهل معرفت را فهم نتوانند کرد چنانک آن بزرگ فرموده
اهل جبروت اهل ملکوت را دیوانه شمرند و اهل ملکوت اهل دنیا را
دیوانه شمرند و اهل دنیا پریانرا و عارف را سخن میان ایشان
باید کرد و اگر بگوید گوهری در خاک انداخته باشد و مهمل
و ضایع گذاشته و از عقل نباشد گوهر در خاک انداختن حکایت
شنیدم که در گوشه درویشی بود و او را سرنشید میخواندند و از
بهر آن سرنشید خواندندی که با مردم نشستی او را با او بسر نشدی
چرا زیرا که فهم او سخن این درویش نرسیدی ترک مجالست او
کردی و دیگر با وی صحبت نداشتی چه این ضعیف دعاگوی این
سخن که میگوید توانست بی مشقت نوشتن و بی زحمات
فرا خلق گفتن ولیکن همه اهل این معنی باشند و مهمل شود

وغرامت

و غرامت بر عاقل افتد عقبید مکتوب گردانیدم تا گویی باشد
در میان مبتدیان عاشق و مریدان صادق تا چون فرهاد صفتی
که وسعت و وسع این جبلش بنا شد بر نتواند داشت و لقمه این
باز از که هر کنجشکی نتواند خورد و بزم معانی آب داذم
تا جز تشنه طلب در دمن نتواند گرفت و گوهر این بحر
انداختم تا جز غواص و طالب این گوهر را بر نتواند آورد الحجه
پس از مرگ این ضعیف در هر مجلسی و مسجدی و خانقاهی بخوانند
ولیکن بیشترین خلق ندانند و بعادت سری جنبانند یعنی
دریافتیم و آن اصل نایافت باشد سخن دل بدل توان شنید
و سخن جان بجان و سخن ایمان با ایمان هر چند خواستم که
این قدر نیز در قلم نیاورم ولیکن سری ربانی درین است
که بحر روان باید ای ایستاده بیالاید آری عسر نیز من الحجه
در مقام مکالمه استماع سمع معانی بود ولیکن از اذواق و اشواق
ربوبیت نعان قال رب ارنی انظر الیک میداشت
و جواب لن ترانی می شنید باز بعالم جان خطاب ترانی

می‌رسید بدانستم که درخت تعزز پر ثمر است اما نظر
نظر را کوش می‌داشت که لی نداء ولکن انظر الی الجبل
فان استقر مکانه فسوف ترانی در رسید ناگاه بجای
در رسید نظر معرفت ساخته حضرت الوهیت آمد جبل
حقیقت فلما تجلی ربه للجبل بر جبل وجود افتاد آوازه
جعله دکا در افتاد شد چرا زیرا که جبل محل معرفت است
و جان موسی صفت که وجود طفیل وست در پرتو نور
عظیم تجلی چون ذره آفتاب آمد که وخر موسی صعقا
ان اثنینیت محو شد بی تاس وحدانیت در صعق غیبت
بیافتی باز هم آفتاب حقیقت او را با او داد که فلما افاق
چون غیب بحضور مبدل شد زبان از کل لسانی این سکینت
در زبان سر روئیت و تقدیس وحدت قال سبحانک تبت
الیک چون بشنید اثبات حق از زبان حقی تبیین
لهم انه الحق در یافت از عالم یافت جانکه آن بزرگ فرمود ٩
نشان دوست چه پرسی که آن بیان خطاست

بآفتاب

١٠ بآفتاب توان دید که آفتاب کجاست
بر بن معنی بر تو به نفی که غیر است حق را و ما دون او ست
حتی وجوده توبه کرد تا سر اول المؤمنین بحاصل شد و سالک را
ایمان در بن مقام کمال گیرد که سالک در معامله این معنی هنوز
مشرک است و ما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون
مع هذا این ضعیف در بن حالات می‌برد و روز بروز و ساعت
بساعت تحیرات و تحوفات زیادت می‌شد تا شبی با برادران
عزیز در خانقاه نشسته بودم و امید وجبت محبتی
للمتحابین فی وللمتجالسین فی در بسته و بر طریق النظر
الی وجه اخیه المسلم خیر من عبادة سبعین حجة مبرورة
همت گماشته و عقیده ذکیه بر آن داشته و قندیل صورت
در میان مجلس ضیا زده و لتصفیه باطن بقوت نفوذ نفی از
حقیقت ثبت اشارت متزید در بن حال بودم که در وقت
جل جلاله و عز کماله از طریق و قهانی که جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین مرا بمن جذب کرد و در ربود

واز پرده تجلی عظایم که جلالت بود بجمال جمال بی کیفیت کشید
که اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون در پرده الا الله
که مقام جمالست قایل کرد و دری، مقام شراب طهور وصالم از
عکس جمال در داد دران وقت متحیر جلال بودم دریدم متحیر
و متشاهد جمال گشتم حیرت بحیرت بیفزود و چون عما شراب
مالامال بدم درکشیدم و ذوق بقا از لقاء حق بچشیدم تجلی جلال
با جمال متلالا شد دیدار غیب الغیب که از غیب غیب محتجب است
باز در حضور حضور از حضور حضور سر حضرت بدید آمد اسرار
وحدت از لجه دل بزبان براند و کالبد مجروح که زندان
روح است در انقلاب روح مطهر و مطیر در رجع آمد از ان زمان
قال به حال شد واز مادر حال فرزند قال در وجود آمد و آن
فرزند که طالع مشتری بدید است اینست قدس الله سره

باز مرا مست کرد ساقی اعلا — باز مرا برد تا بذروه علیا
روح مرا باز در هوای هویت — پر بگشود و پرید و رفت بالا
طیر افق کرد و ره برید دران دم — خلعت اعزاز یافت از ید مولا

نور جمال جلال دید بتحقیق — رفت در اسما و دید سر مسما
گم شد و فانی گشت چون شد از وی — غرقه توحید گشت و غرق شد از ها
اول لا لا نبود از سر مستی — چونکه برانداخت پرده گفت که شد لا
پرده الا برید و محو شد الا — چونکه بالله رسید دید همان لا
عالم انوار دید و عالم ظلمت — آنکه یقین نور ظلمتست در اینجا
مست مقامی که آن مقام سلامست — دار سلامت که هست مرجع و ملجا
عالم علم الیقین جلال دی آمد — عالم عین الیقین جمال معلا
کس نرسد اندران مقام جز آنکس — کو شده است از طریق نفی مبرا
وین نه بجهد است بلک هست عنایت — تا تو نگویی که هست جهد در اینجا
هر کی ورا در چنین نهاد عنایت — عین کفایت در و نهاد ز مبدا
هر کسی ای دوست این رموز نداند — اکثر خلقند بی نصیب ز معنا
مژده بده ای اخی که جستنی عاشق — یافت مرادی چنانکه داشت تمنا
بود مسافر کنون مقیم شد ای دوست — باز مسافر شد و بدید تماشا

و چون این فتوح از عالم تحقیق قوت روح شد و به بلوغیت
رسید و این حال وارد شد واجب دانستم تا هر کی را انبا کنیم تا چون

طالبان طلب و عاشقان طرب روی بسفر طلب نهند و در طلب
مطلوب بدوند لا شک فیه که چون این کتاب را کار بندند و مطالعه
نمایند و سرمایهٔ روزگار خود سازند و بر عمل آن استقامت
گیرند که فاستقم کما امرت و من تاب معک زود بود که ببلوغ
رسند و به این طلب بپیوندند و مراد طلب در مطلوب بیابند
و بر واردات احوال واقف شوند ان شاء الله بالتوفیق

بدانکه جمعی از محققان بحر حقیقت طراز معرفت
برافراشته اند و درهای طریقت و معانی و راه راست بر مرشدان
متابع گشوده این ضعیف نیز خواست تا از ذاین آنها و از زمرهٔ
ایشان باشد و یادگاری بود مر طالبان اهل این معانی را
تا در وی مطالعه کنند از سر نیستی عشق و طلب از سر مستی
و کبر و غضب این ضعیف مسکین و این نحیف غمگین را بدعای صالحه
و اثنیه فاتحه در اوقات خلوات و صفاء حالات یاد کنند باشد
که حق عز و علا به برکات انفاس شریف ایشان بر این فقیر حقیر
مسکین غمگین و درویش خویش رحمت فرماید غفر الله له

غرض

غرض نامیست جستن را ازین کار • نه سیم و زر که نزدش هست مردار
عزیزی طالبی روزی بخواند • بداند حال و کار و بار اسرار
ز صدق دل دعاء من هذا و • مگر رحمت کند بر من جهاندار

و معلوم ایشان شود که همه غواصی در این بحر چگونه شناور شدند
و همه کس را مقامات تا کجا دست داده و معرفت هر کسی تا کجا رسیده
و همه مردی چگونه راه دیده تا بلباس صورت غره نشود و در طلب
معنی کوشند مگر ازین دریای بی نهایت که جملهٔ محققان غرق
این بحر اند قطرهٔ بنوشند و در طلب حقیقت بجان و دل بکوشند
باشد که پیراهن سر وحدت بپوشند و انکه چون اعلام ابتدا مقامات
مردانرا تکیه بر عشق و پندار نفس نکنند و با اندک صفای از صفاء روحا
که بایشان رسد مغرور نشوند کما قال علیه السلم لا تغتر بکلم
صفا بصفاء الاوقات و درین معنی سری بزرگست یعنی
بهیچ کدر باشد صفاء کلی با وجود آن دست ندهد که ضدان
لا یجتمعان و تا سالک در قفص آخر تست حلاوت ایمان تحقیقش
دست ندهد که صاحب القفصین لا یجد حلاوة الایمان و این قفصین

اشارت بدنیا و آخرت میکند چنانکه شیخ این ضعیف قطب الوقت
نور جان الباری شیخ حسن الشمشیری دامت برکته در کتاب شرح
فرموده است که مقصود از تمیصین دنیا و آخرت نه پنبینه
و پشمینه و سالک تا قدم همت بر فرق این هر دو طلسم حادث
نزند بعالم قدم نرسد و حلاوت حقیقت قدم در نیابد چنانکه
خواجه علیه السلام فرموده بر اشارت این معرفت که الدنیا حرام
علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان
علی اهل الله و این کتاب مستفید است هم اهل وصال را و هم اهل هجران را
چنانکه مبتدی را مبادی است منتهی را فاید است و این کتاب هم
منتهی را بکار آید و هم مبتدی را راه نماید بدان معانی که وکلا
نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک و مبتدی را بر آن
معانی که وابتغ بین ذلک سبیلا بر طریق آنکه کلمات مشایخ جنود
الله است چنانکه شیخ الاسلام الامام شیخ جنید بغدادی رحمه الله علیه فرماید
کلمات المشایخ جنود الله فی الارض و دعوتیست مستجب اهل
دعوت را که یا قومنا اجیبوا داعی الله وآمنوا و این ایمان تحقیقی

الشیخ حسن الشمشیری

باشد

باشد نه ایمان تقلیدی که اهل سلوک در هر مقامی ایمانی تازه کنند
یعنی از مقام نازل بر مقام رافع چون برسند استغفار کنند و ازین
معنی فرموده است حسنات الابرار سیئات المقربین چنانکه
کافر چون مسلمان شود ایمان و در اسلام باشد و استغفار برلعن
و مومن را ایمان در تنزیل که هو الذی انزل السکینة فی قلوب
المومنین لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و استغفار بر شرک اصغر
و موحد را ایمان بر حقیقت ایمان و درین معنی سری بزرگست
آنجا نیز اهل سلوک استغفار در استغفار و استغفار بر استغفار
و توبه در توبه و توبه از توبه بر متابعت و سنت خواجه
علیه السلام که هر روز در ترقی حال و ترفیع مقامات هفتاد بار استغفار
میکرد غیر گناه که واجب نبودی که از وجود لولاک لما خلقت
الافلاک گناهی جز وجود نبود زیرا که او را بشارت لیغفر لک
الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر داده بود اما اشارت معانی
واستغفر لذنبک گفته اند ای الذنب وجودک و این ضعیف
میگوید ای لیرفع رفعتک من مقامک علی مقامک و نیز میگوید ای

الرفيع رفعنا كل مما اعتبر على العبور من مقام المنازل الى المقام
المرافع خواستم كه اين كتابرا مطول كردانم وبراهين وادله بليغ با
شهادت كلام وحديث نبوى عليه السلام وكلمات مشايخ قدس
الله روحهم برحسب ذكر الصالحين تنزيل الرحمة چرا زيرا كه
كلام چهارست كلامست وحديثست واجماعست وقياس
وقياس قوتى ندارد كه در سلوك بگنجد كه فهم ووهم وقياس در سلوك
نگنجد وآنجا كه بحر دل عارف موج مى زند جز كلام الهى وحديث
نبوى كه باشهاد توان كردن ديگر هيچ در نگنجد چنانكه در كتابى
كه از معانى مردان صادر و وارد شود واشهاد آيت وحديث
نبوى نبود اعتماد بران نشايد كرد وهيچ بر توان داشت
واعتقاد بران نتوان گماشت چرا زيرا كه دعوى در شريعت
بى دو گواه ميسر نشود كلمات واستنباط مشايخ بى اين دو گواه
معتقد نشود ودر مقام شرحى بليغ بنمايم ولكن نطق بچوگان
معرفت از ميدان اسرار وحدت بر نيايم تا طالبانرا با انشراح
آن رفع كشفى ميسر شود اما حديث را ادبى در كارست كه من

گفتى

كلامه كثر خطاؤه وتلبيس نطق خوش است ودلرا مفرحست
ولكن نادانرا ناخوش است ودر جانش از ان آتش است چرا زيرا كه در نمى يابد
ازين معنى بنا بر خير الكلام ما قل ودل نهاده شد وبنا بر كتاب
بر ده باب وده فصل اختيار آمد واز هر مقامى كه سالكانرا در سلوك
افتد نموذجى وشمه گفته شد حصه اقل بر طريق قليل اللفظ
كثير المعنى رموزى در آمد برحسب الحر يكفيه الاشارة
ولا يحتاج كثرة العبارة عادت ما نست وما غير از انكه ذكر
ابواب كنيم حكايتى بگوييم تا طالبانرا شوقى بود وعارفانرا
ذوقى از معارف معرفت حاصل شود **حكايه** روزى زبيده
خاتون زن هرون الرشيد رحمة الله عليهما در مسند هرون
نشسته بود غلامى را گفت تا كتابى از خزانه بيرون آورد
واو زنى خواننده وعاقله بود وبهمه هنرى متحلى جز كتاب
بر دست گرفت واز هم باز كرد ودر وى مطالعه افتاد يافت
كه در راه كعبه بيابانى مخوف در راه است وآب ان بيابان
باطن است در بطن زمين وظاهر نيست وخلق بسيار در هر

افتاده‌اند و بطلب کعبه می‌روند و اغلب هلاک میشوند و از
دشواری راه و بی برگی و بی آبی و خوف راه بکعبه نمی‌رسند
و در راه می‌میرند و آن کعبه ایست که وَمَن دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا
زبیده خاتون تفکّر و تدبّر در خود کرد و گفت امروز مرا دست
رس هست تا من این راه را بپایان برم با مالی بسیار که حق تعالی
ارزانی فرموده است و دشواری آن راه باسانی رسانم نیّت
حقیقی در خاطر آورد و در طلب آن کرد و گفت به ازین
کاری نکنم تا من در کار ساختن این راه مشغول شوم و عمارتی
بکنم تا مر طالبی که روی بدان کعبه آورد او را در راه
خوفی و تعرّضی نباشد از آب و غیره پس نیّت را با همّت
عالیه در کار آورد و مالی و نفقهٔ گران بداد تا در راهها
چاه آب پیدا کردند و منازل و مراحل راه را بر جانی بدید
کردند تا طالبان کعبه طلب بذات سعی بکعبه می رفتند
زبیده خاتون همچو لاله فراشکفت غلامی ازو پرسید که ای
خاتون این شادی از چیست و تو هنوز چه کرده‌ای اگر تو ایمنی

بوذی

بوذی این همه اموال و املاک که تو داری چرا این راه را از همه
حال آماده می کردی و مستعد که نابینا بینی برفق جهت
آنکه چون بنیاد ثواب می نهی و خوان کرم می گستری چون روا
باشد که بر آن خوان درویش را دست نرسد و توانگر را رسد
پادشاه را رسد و گدا را نرسد زبیده خاتون را غیرت دینی
پیدا شد و گفت من بعد چنین کنم که هم بینا برود و هم نابینا
و هر دو از کعبه باز نمانند گفتند نابینا را چگونه راه توانی
نمود گفت میل در میل سازم و زنجیر از میل بمیل پیوند
کنم تا کور دست بذان دست بذان درزند و می رود تا
بذان کعبه رسد که وَمَن دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا زبیده خاتون
چون بر عمل این نیّت خواست ایستاد حق تعالی اجل او را
فراز آورد که فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً
وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ او را از میان بیرون برد و کوران بی
نصیب ماندند مگر بعضی که با مال بسیار و اشتر و غلام و محفّه
اگر قصد کنند الا ما شاء الله که برسند چون زبیده خاتون

از دار الفنا بدار البقا رحلت کرد و بثواب آن کلفت ثواب
جزیل یافت و اجر محسن بدید إِنَّ اللهَ لَا یُضِیعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِینَ
شبی مردی اورا در خواب دید گفت حق تعالی با تو چه کرد
گفت راهم آسان کرد از بهر دشواری بنزد حضرت بحجا نکه
من راه را آسان کردم بر حجاجان طالب و بران نیت کردم
بهم ثوابی عظیم و رحمتی واسع یافتم اکنون کلفتی که روزی
چند آن مرحومه سعید کشیده است از آن روز باز هر کس
که دران راه برود تا روز آخر اورا از آن ثوابی دم بدم
بارواح او کیه او می رسد غرض ازین معنی آنست که این
ضعیف نیز خواست که تا راه بیابانی که مهلکات مراحل
سلوک را و طالبان طلب روی بکعبه وصال نهند و از آب
باطن که دم البطون است و از نظام ظهور نیست از لجه
قلب بقلم معرفت بر مراحل کاغذ روانه کردانم و به سبیل
مداد آب چیوه در بیابان خوفناک برانم و براهمینی و دلالی
بیان کنم درین کتاب تا بینا و نابینا طریق را بکعبه وصال رسانم

وصاحبان ابصار را بدیده معنوی درین میدان بمنازل
و مراحل بدوانم و دامن مخنثان از خبث دنیا و حب عقبی
برافشانم و جمله را بر خوان داعیه ادْعُ إِلَى سَبِیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ
وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ بخوانم و ایشان را ازین بیابان خطر
برهانم و در کعبه معانی وَمَنْ دَخَلَهُ کَانَ آمِنًا بنشانم و جام
معرفت از مقام معارف در حلقوم جان ایشان چکانم و لیکن
همانا که این طریق چنین افتاده است و غیرت راه این تقاضا
میکند که هر که نه اهل حرم است حرم بروی حرامست بوجهل
چون بسته جهل بود عقل کل بروی حرام بود لاجرم از شمع
ایمان روشنایی نیافت و اگر چه پیوسته در برابر نور
شمع محمدی علیه الصلوة والسلام نشسته بود و لیکن سعادت
او از دایره اصل گذشته بود میسر نمیشد که مَنْ یَهْدِ
اللهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَمَنْ یُضْلِلْ فَلَا هَادِیَ لَهُ آری عزیز
هرکه درین معانی دیده باطن از کارخانه برنگشوده است
هر چند او را بمواعظ احسن میخوانی با راه الفت نمی آید

ودر گرداب لام مبتلا شده است و در نهاد او ابی و استکبر
وکان من الکافرین می افروزد و هرگز سجده بیستی نکند
واسجد واقترب بس دانستیم که این داعیه بحقیقت از حضرت
است که والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء
الی صراط مستقیم و آن ضلالت از عالم علم هم بمشیت اوست
که یضل من یشاء ویهدی من یشاء اما از روی ادب طریقت
انما انت منذر ولکل قوم هاد ولکل شیء سبب مر قومی را
در کار است وطالبان را اعتقاد برین باید کرد که والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و بدانکه سبب از جمله طلب
پدید شده است که اگر سبب نبودی طلب نبودی و پیغامبر
علیه السلم ازین معنی فرمود کل سبب ونسب منقطع
الا سببی ونسبی واین معنی هم از دایرهٔ معانی یفعل
ما یشاء ویحکم ما یرید توان باز یافت و در طلب کعبه وصال
بجد باید رفت که مجتهدان نه بهره نیستند لیکن ما از
بهر اجتهاد سالکان طریقت این کتاب بنا نهادیم و کلید

مفاتیح

مفاتیح مشکلات است در گنز مخفی در اخفاء معنی بنهادیم و
هر که این در بدو بگشاید در مانش از شفاء معرفت بدادیم
و چشمهٔ معرفت از بحر عمانی درین کتاب معانی بگشادیم
تا هر صاحب دولتی که از معرفت معروف معنی نقد گراید سرکار
و در اسرار ازین بحر دربار بیابد و درین بیابان اینک
تعلیقها آفات و طریقها غلطات دور کرده و بر طریق
مستقیم نقل هدی الی صراط مستقیم برود و بر آفات
و غلطات و مضرات سلوک شما شود و چشمهای دلش یعقوب وار
بجمال یوسف معانی بینا گردد و اینکه اگرچه مکرر بود ذکر
حال خود و ذکر زلیخا خاتون درین کتاب آوردن اما بران معنی
آورده شد ذکر دعا گو بران معنی که در اول یاد کرده شد
تا بعضی از درویشان صاحب حال الحلیم صفت کردند وحال
خود بحکمت از خلایق پوشیده دارند اگرچه این حال پوشیده
نگردد و مخفی نماند چرا زیرا که آفتاب را بگل نتوان اندودن
و سیاه را بگرمابه نتوان زدود لاشک فیه که بسیار کسان را احوال

هم در زندگی و حال حیوة خود ظاهر شود روغن را در بن آب
نتوانی بزور داشتن البته طراوت بنماید و بر سر آب آید و اگر
در حال حیوة ظاهر نشود در حال ممات ظهور معین است
و مخفی نماند چنانکه شیخ العارف سعدی فرماید رحمة الله علیه
دیدی نگه داشتیم تا نرود دل • با همه عیاری زکمند نجستیم
و ذکر زینب خاتون رحمها الله بر آن معنی که رابعه را ذکر در تذکرة الاولیا
در آورده اند رحمها الله و هم عذر خواسته که اگر جماعتی گرفت کنند
که چرا نام زنان در میان نام مردان آورند جواب گوییم تفاوت
نکند حق تعالی فرمود المؤمنون والمؤمنات اگر موحنه را قدم
صدق باشد و بمقامات مردان رسد او را از زمرهٔ مردان دور نباید
که من تشبه بقوم فهو منهم اکنون اگر زینب خاتون قدم
رجولیت ننمودی در باخ نبودی نام او در کتابها مسطور
و مشهور نبایدی و در همه حال عذر ترک الادب عند اهل
الادب ادب فرمایند مقصود اهل بصایر از زینب خاتون
برآمد و مقصود عیار بر نیامد همین معنی درین کتاب موجود است

که اهل

که اهل بصیرت ازین کتاب بفضل رسند و اهل عیار هرگز نرسند
که لیس علی الاعمی حرج بلکه او را بلوری خود بپای لذاشت و دست
او را بپاید داشت و این رقم جز بقلم بر صحیفهٔ سینهٔ بیداران
نشاید نگاشت مع القصه طریقتا و عرفا ازین کتاب
باز نتوان یافت و بتوفیق الهی ازین کتاب بکعبه وصال راه توان
برد و از هر یک کلمه از آن نوال خورد تا خود سعادت کل ابراهیم
علیه السلام مساعد گر است که دعوت کعبه کرد و که شنید
و که اجابت کرد که لبیک و مهمان بکعبه رسد که لبیک گفت و این
بیان الست بربکم قالوا بلی باشد و از مقام قالوا بلی تا مقام
شهدنا علی انفسنا معاینها بی حد و عد است و این حال جز
صاحب واقعه حال در نیابد و امید بکرم الهی چنان دارم که
هر طالب عاشق که از سر صدق و صفا ناظر این کتاب گردد و در
طلب مطلوب دنیا و آخرت در کنم علم نوردد و از معانی حروف
بمعانی عروف رسد و ابواب ذوق و شوق و وجدیات و غرایب
و بدایع راه و عجایب بحر عمیق حق تعالی او را روشن گردانند

ودر هر مقام که لغتی شد برسد ودران قرب جوار سازد امید
که این ضعیف خاکسار را بدعوات صالحه واثنیه فاتحه
در اوقات خلوات وصفاء حالات فراموش نکرداند واین دعا
بر خوانند که اللهم اغفر له ولجمیع المؤمنین اکنون ابتداء
ابواب کنیم ودر هر بابی فصلی در مزید باب بگوییم و گرد طبیعت
از چهره روح مقدس بشوییم تا طالبان محقق ومریدان صادق
از لباس صورت بلباس معنی در آیند وکعبه طلب بچوگان سعادت
بربایند ونیز امید بکرم الهی چنان دارم از روی معنی از جهت
دعوی که کل مدع کذاب که این سخن نه فضولیست بلکه رتبه قبولیست
چه این ضعیف امید بعنایت ورحمت الهی بدین مختصر دارد
که آن معنی در خیال وفهم وگمان نیاید آری عزیزا اگرچه درین
سخنها که می نویسیم آتش شوق غالبست ولیکن لا خیر فی کثیر
من نجویهم در زمره ادبست واگرچه این سخن از عام ولایتست
و ولایت مظهر عام کردن نه از عقل وکفایتست موج بحر
نه باختیار است چون بحر محیط از جا متموج شود کشتی را

کجا

کجا قرار است عاقلان عذر هست بپذیرند وعارفان بهر دری
دو دری نکته نگیرند امید بکرم جان عارفانی که چون مطالعه
فرمایند عذر قبول کنند والعذر عند کرام الناس مقبول
آری عزیزان اگر این ضعیف را تمامی کی (بودی) در این خامی بودی
که سخنی که از جان ودل نهانست امروز از این ضعیف منتشر خلقا (نیست)
وبی در وجودی یقین و گمانست اگر نگفتمی گمان بودی و یقین
اهل سلوک نیفزودی ولله القایل سری بزرگست درباب
و درین معانی شتاب سخن تا نگوید در پرده سر نهانست چون گفتی
درویشی در ویشانست بدین غرامت سری در پیش مسر دمان نهادم
وانصاف درویشی بدادیم اکنون وقت آنست تا دست بدعا بر داریم
وبگوییم یا رب تمام گردان ومبارک گردان وقدوم طالبان وصادق
صادقان بر طلب این طلب مستعجل ومستقیم گردان واز راه ضلالت
دور دار برحمتک یا غفار یا ستار والحمد لله علی نعمائه

باب اول در مجاهده مرید وشرایط آن

باب دوم ~~در بیدن مرید از علایق وذوق آن~~

در ریاضت مرید وشرایط آن

فصل هفتم

١٠

باب اول در مجاهده مرید و شرایط آن

قال الله تعالی و من جاهد فانما یجاهد لنفسه و من کفر فان الله غنی عن العالمین و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم افضل الجهاد مجاهدة النفس و قال اجوع یوما و اشبع یوما بدانکه ای برادران دینی که اصل سلوک ابتدا به مجاهده کرده اند و بنا بر مجاهدت نهاده اند بران معنی که هر ضرری که وجود انسان را رسد آن از رطوبت نفس باشد که چون نفس در عالم باطن قوت و شوکت گرفت لشکر وی قوت گرفت چون بخل و کبر و غضب و شهوت و حرص و آز و انچه باخلاق ذمیمه تعلق دارد رفعت یافت و عالم وجود انسانیت در دست ایشان خراب شود و علم اسلام نگونسار گردد و علم کفار افراشته شود و چون نفس را

که دشمن بحقیقت است که اعدا عدوك نفسك التي بين جنبيك تا زيانه
مجاهدات مقهور و رام کرده لشکر روح قوت کردت چون حلم
و مسکنه و سخا و تواضع و اخلاق و اح با خلاق حميده تعلق دارد
و علم اسلام حقيقي بر افراشته شوذ و علم کفار نگونسار کرد ذ
و بارگاه سینه از زحمت دزدان اسلام خالي کرد ذ و جاوشان
اخلاق حميده بدست تطاول اینها را از شهر خود بیرون کنند
و قلعه دل بگیرند و مضغه اصل را از مکابدان يسعون في الارض
فسادا با صلاح آورند و روح که خليفه وجود ست که في الارض
خليفة رايت خلافت بر تخت دل بر افراز ذ چرا زیرا که اصل
وجود و تختگاه روح دلست و آنرا مضغه خوانند چون آن
مضغه بصلاح باشد کلي وجود او بصلاح باشد و چون آن
مضغه بفساد گرفتار شد نعوذ بالله کلي وجود او بفساد
افتد چنانکه خواجه عليه الصلوة والسلام فرموذ ان في جسد
ابن آدم مضغة اذا صلحت صلح الجسد كله واذا فسدت فسد
الجسد كله و يقين دانذ که شرّ اعظم از نفس متولد ست نفس ماخذ شرّ است

شر

مرشوی

مرشوی که بیانش از و متولد شده است و روح خير اعظم است
که ماخذ خير است هر خيري که بيانش از و متولد شده است و ماخذ
شرّ نفس امّاره است که ان النفس لامّارة بالسوء و ماخذ خير
روح است نفس ناطقه که يا ايتها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك
راضية مرضية اکنون جماعتی خواستند تا از کل کدرات
وجود خود را صافي کردانند اول اين سگ خبيث را رام کردند
و آب رياضت بشستند هر چند سگ را دباغت نباشد الا سگ امّاره
که دباغت او آنست که در نمکسار مجاهدت اندازند لاجرم از عالم
نفساني برهند و در عالم روحاني آرمیدند و از آفتاب نفس
با فتاب روحاني رسيدند و در عالم جان که از جان جانست رسيدند
و سرّ معظم بديدند تا هر سالکي که خواهد که اين فتح او حاصل شود
و درين راه از مکملي محکم و کامل شوذ او را در ابتدا بر کار مجاهدت
اين شرطها بجاء بايد آورد و اين معاني بهشت شرط گفته آید
شرط اول بدانند برادران ديني و ياران يقيني که اول شرط
در باب مجاهدت آنست که چون مريد صادق را داعيه اين سلوك پيدا

شود باید که اول جهدی که کند درین راه آن باشد که شیخ
حاذق کامل بدست آورد و از خود برخیزد و خود را بدامن
او در آویزد و در همه حال تسلیم او باشد تا شیخ او را بحکم علم
طریقت در کوره مجاهدات نهد و چشم صورتش از عالم صورت
بردوزد و بعالم معانی چشم جانش برگشاید تا اختیار کلی از و
بستاند همچنانک باز که در اول چون او را بگیرند چشم صورتش بردوزند
و بتعلیم شکارش در آموزند تا اگر در قید اول صید بود بجای
رسد که صیاد شود و صید تواند کرد از قوت پرورش •
و تدریج همچنین مرید طالب چون مقید ولایت شیخ شود
او را بحکم پرورش بجای رساند که اسم مرید از و برخیزد و نام
شیخی در او برد همچنانک باز را اول باز خوانند چون بر دست شاه
نشیند شهبازش خوانند اما شیخ باید که در ابتداء مجاهدت
شراب تلخ در کام مرید بریزد تا نفس امّاره اش از راه مستقیم نگریزد
چرا زیرا که طفل را پرورش بشیر باید کرد چون از پستان مادر
شیر میخورد خاموش است چون در ابتدا صبر بدو دمند لاشک

روی

روی از پستان بگرداند همچنین مرید را اول زهر طریقت که آنرا
شراب مجاهدت گویند در خورد مرید دهند همانا که روی بگرداند
و از ذوق و مستی مستقبل بی خبر ماند بر آن معنی که آب انگور که
بشراب گشتن تلخ باشد چون برسد اگر چه هنوز تلخ بود ولی
بمعنی بی مرد شیرین نماید و باید که گمان مرید در حق شیخ چنان نبرد
که همچو اولتک گوید این نه شرط است بلکه هیچ او فرماید آنست
زیرا که او طبیب و نیست بلکه اگر داروی تلخ بدهد و دهید ابتدا
بنوشد چرا زیرا که او داند که شفاء او در آنست اگرچه در آن
ساعت مرید را چشم باز نیست تا کارگاه سعادت و معرفت شیخ
به بیند چنانک این ضعیف گوید ولهٔ قدس الله سره

صورت مبین مرا که من از عرش برترم •
ور کاینات تازه معنی فروترم •
منگر بصورتم که ببین مختصر مرا •
چون من بنزد حضرت سلطان منورم •
امروز چون نیست نه بینی معانیم • فردا ببین که صبح بر آید ز خاورم •

در عرصه‌ی تزلزل ساعت بفضل حق •
بیمی نه نیست خوف در آن روز محشرم
امروز چشم باطن تو بر گشوده نیست •
فردا تو بر گشا و ببین دست و خنجرم
آنم که صد هزار معانی ببار دمی •
از غیب در حضور بیکدم بر آورم
بر خاک من چو بر گذری این گمان مبر •
کین آدمیست زانکه ازین پایه برترم
آنجایکه که دست معانی کشیده ام •
آنجا همای فکرم و در اوج می پرم
چشمی چو آفتاب جهانی درین زمان •
خفاش کو مبیر که امروز منظرم

ولہ قدس الله روحه

امروز هر که دست زند او بدامنم •
از فضل حق بدامن قدسش در افکنم

زانسر

زانسر بی کاینات مرو را گذر دهم •
قفل مکونات در آن قرب بشکنم
چون در مقام وصل مرو را در آورم •
الله وار کردم و الله می زنم
آن نیتم نکو نبود ای عزیز من •
کز دست خلق که نه بزحمت بود تنم
چشمی ملوی سر معانی معرفت •
گوییم بلکه وگرنه بیقین شد مبرهنم
هیهات اگر کنم سر معنی من آشکار •
نه دوست باورش کند از من نه دشمنم

و شیخ باید که چون مرید معتقد او شود اول بیکبار چشم صورتش بر بندد و زان بعد بلک بتدریج چشم صورتش از صورت بدوزد همچنانکه باز چون مقید شود اول ورا بر دست گیرند و از طریق امتحان و تجربت کلاهش بسر در کشند چون چشم صورتش بسته کرده در حال باز عالم نفسانی که در آن بحکم اختیار پرواز کرده است

باز تا آید خود را بطپیدن آورد چون استاد دید که او هنوز
احتمال آن ندارد در ساعت کلاهش از سر بر کشد و چشم صورت
با او دهد تا او را لحظهٔ در آن آرام بگیرد باز کلاهش در سر کشد
تا چنان شود که انس از عالم وحشت ببرد و مقام تسکین بگزیند
آنگاه استاد او را از آن کلاه چشمی پیدا کند یعنی
آن چشم را ظاهر باطنه گویند تا از آنجا بیرون می نگرد و طعمه
جز از دست وی نخورد تا بعالم انس رسد چون بعالم انس رسید
اگر خواهد آن کلاه نیز از سرش بر دارند و بذوق صید بعالم
طیرانش در آورند تا طیران میکند و صید می رباید و از صید
استاد بیرون نیاید همچنین مرید را شیخ باید که اول مرید را
خلوات و ظلمات نشستن نفرماید تا آنکه که عارف و انیس
خودش گرداند و در مقدمهٔ حال از صفت در برابر خودش
بنشاند و حکم طریقت از چشمهٔ حکمت بر وی براند و در الف
برو بخواند تا از همه اشکالش بحکم پرورش برهاند و برگذراند
آنگاه او را در کارگاه خلوت خانهٔ تاریک نشاند و احوال او

می داند

می داند چون ملالتش از ظلمات حاصل گردد باز با عالم صورتش
آورد که انس نفس هنوز بیخ در وی زده است تا بغایتی رسد
که چشم صورتش از صورت بر بسته آید و چشم معانیش بعالم معانی
گشاده گردد و آنگه چون شیخ را معلوم شود که او را چشم صورت
معانی گشت پردهٔ صورت از سر او که انس مألوفات بوده است
در کشد و در عالم غیبش طیار گرداند تا طیران عالم غیب میکند و صید
غیبی در مسلک معرفت میکشد و ذوق طعمهٔ حقیقی می چشد
و باز با دست شیخ می آید چرا زیرا که اول پرورش ازینجا که
یافته است و هر چه دارد ازو یافته است اگر چه این صید
در مقام صیادی رسید واجب باشد که از حقوق صیاد اول
بیرون آید چنانکه اگر مرید در خود بیند که مرا این ساعت
بشیخ احتیاج نیست باید که پشت بر ولایت او نکند تا مردود
نگردد و اگر خود از خدمت شیخ مفارقت بصورت یافت
باید که معنی وی متصل ولایت شیخ بود و تخم محبت شیخ
دم بدم در صحرای سینه می پاشد و اگر خود ملک از مرید

در قبول ولایت او افتند که آن ولایت ولایت خود دانند
همه ولایت شیخ دانند و در خلا و ملا هیبت شیخ را و آداب
او نگاه دارد که آورده اند که من لم یتأدب باستاده
فاستاده الشیطان ازین معنی احتیاط بلیغ کند تا تیغ
ولایت شیخ در دین سد و مردود شیخ نگردد که آنکه خذلان
عظیم باشد شرط دوم بدانید ای برادران که شرط
دوم مرید را در باب مجاهدت ارادت شیخ است چنانکه اگر
او را گویند همه عالم مشایخ واصل اند او گوید از شیخ من
واصلتر نباشند و باید که او همه را دوست دارد و انکار هیچ
مشایخ نکند و در حق وی چنان باشند که دوستی وی زیادت
دیگران کند که ارادت و در حق وی چنان باشد که امتیاز
در حق پیغامبران که محبت در طریقت شرط بزرگست که
الشیخ فی قومه کالنبی فی امته و بداند که تا مرید در ارادت
کامل است و ولایت شیخ در و شامل است چنانکه تا بیضه در تصرف
مرغ است امید هست که آن بیضه مرغی گردد و آن مرغ

صاحب

صاحب بیضه گردد و مرغانی را بهمت تلقین پیدا کند همچنین
مرید تا در ارادت شیخ است شیخ صاحب همت برو فرو گذاشته است
تا کی بمقام مرغی رسد و چون بیضه از تصرف مرغ بیرون آید
نه گنده مرغی ازو بیاید و اگر همه مرغان عالم چنانکه شیخ الشیوخ الاسلام
شیخ نجم الدین الرازی قدس الله سره فرموده است بر وی جمع شوند
آنرا باصلاح نتوانند آوردن نه مرغ ازو پدید آید و نه خایه را
شاید همچنین اگر مریدی مردود ولایت شیخ شود و از تصرف
ولایت او بیرون آید اگر همه ولایت شیخان بروی گمارند
نه مریدی شود و نه بر راه صلاح بماند و مرکز بمقام شیخی نرسد
و نه مرید ارادت دار باشد و باید که اگر شیخ گوید که من ید
که من بدرجه پیغامبرانم گوید من در حق معنی نه بگمانم بد
خاک پای مردانم چنانکه این ضعیف گوید قدس الله سره

من مست می یارم نه مست نه هشیارم ・ نه خفته نه بیدارم در بحر و حالم من
مرغ ملکوتستم سر جبروتستم ・ ضرب عظموتستم در بحر و حالم من
غرقه شده در بحرم در لطفم و در قهرم ・ شد نام دو جهان نام در بحر و حالم من

آفتاب جهان گشتم من ماه زمان گشتم	پیدا و نهان گشتم در هجر و صال من
در دام الف لامم حل گشت همه حالم	در سلسل اغلالم در هجر و صال من
سر صدف ایم چون در یکتا ایم	بحر عرفا ایم در هجر و صال من
چون طیر ابابیلم چون ترک مخاذیلم	رد گشته عزازیلم در هجر و صال من
این قصه مکن پیدا تا چی نشوی شیدا	مخفی نشود سودا در هجر و صال من
چون بحر بجوش آید حسنی بخروش آید	اسماء فروش آید در هجر و صال من

شرط سوم بدانید ای برادران که شرط سوم مرید را در باب مجاهدت آنست که تسلیم شیخ شود بود و وجود که اگر شیخ گوید مر مانی که طاری بیاور و در خورد درویشان صرف کن اباء نکنند و اگر گوید بخرابات رو هوا بکنند و در قول شیخ چون و چرا نکنند زیرا که شیخ مرکز الهام خطا نکنند و بدانند که همچنانکه پیغامبران علیهم السلام امتان از انبیاء حق کردند بر حلم شریعت و طریقت و حقیقت این شیخ نیز بدین معنی مریدان انبیاء حق میکنند و مرید باید که همچنانکه مرده در دست مرده شوی تسلیم باشد در دست شیخ همچنان بود چرا زیرا که بیمارست و تنی

این ضعیف

این ضعیف هم بیماری درد این بیت میگفت **قدس الله سره**

بیمار شدم زود طبیبم بسر آرید	دیوانه شدم دیو دبیرم بدر آرید
مانند یعقوب گریه شده زارم	یعنی همه از زین بینم در نظر آرید
مانند یعقوب ز هجران شده ام من	از یوسف گلم بو ده مارا خبر آرید
مدهوشم و دیوانه سرگشته حیران	مارا بدف و بیشه ببازار بر آرید
تا خلق بدانند که من مست خرابم	یک لحظه ازین مستیم آخر بدر آرید
هشیار کنیدم که ز مستی شده خستم	رفتم ز خرابات بهی بامم در آرید
صاحب نظران چون که مرا مست ببینند	با خلق جهان بر سر من شور و شر آرید
گویند که با گفته منصور رفیق است	گر صاحب شرع عید سر تن ز خطر آرید
تا محو کنیمش که یقین فتنه دهر است	خود حمله برین مرد تبر و تبر آرید
جشنی نگریزد ز چنین فتنه غوغا	ورنه همی حیلتش مهلی فصل سر آرید

بیت بازرست مثل جیمه در ۵

شرط چهارم بدانید ای برادران من که شرط چهارم در باب مجاهدت مرید را آنست که مرید را باطن اشتها د شود که مقام شیخی مقام بزرگ و رفیعست و پایه ایست که مرکس را دست بدان نرسد و یقین که مور ضعیف را طاقت و قوت سیمرغ نباشد

وبداند که این مقام شیخی از مقام نبوت نصیب دارد و از میراث
نبوت است چنانکه علم میراث ظاهرست که العلماء ورثة الانبیاء
این علم میراث باطن است از استنباط ولایت نبوت و حضرت
رسالت که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته وبداند که این
شیخوخیت از کسی درست آید که ظاهر را بادب شریعت
وارکان نور معرفت و شریعت آراسته باشد و باطن را بعین
حقیقت پیراسته وبداند که این انشراح جانست نه حصه
انعامیان که افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه
اهل انعام در حبس ضیق مانده اند که ومن یرد ان یضله یجعل
صدره ضیقا حرجا بی انشراح سینه کسی را این عطا معانی و در
کانی دست نمی دهد قال الله تعالی الم نشرح لک صدرک
این طالع مسعود محمدیست علیه الصلوة والسلام که چون او را این
انشراح پیدا شد ورفعنا لک ذکرک خلعت او آمد در پوشید وبداند
که شیخ باید که از دو علمش خبر باشد علم ظاهری که آن طریقتست
شریعتست و علم باطنی که آن طریقتست که اگر مرید را اشکالی

در شریعت

در شریعت بیفتد بر دارد و اگر در طریقت بیفتد بیرون نگذارد
تا شیخ را این دو علم یکی تعلق بعالم صورت دارد و یکی بعالم
معنی نبود مکمل مرتبت نشود شیخ در مرتبه شیخی مذبذب گردد
کما قال صلعم العلم علمان علم الابدان و علم الادیان ابدان اشارت
بشریعت می فرماید که صلاح تن بدوست و ادیان اشارت
بر طریقت که فلاح شخص بدوست و بزرگان گفته اند که صلاح
مرید اول در باب مجاهدات آنست که شیخ او را فرض و سنتی که
لابدست در پیش دارد تا بخواند و میداند تا کفایتی بداند
و از پرده جهل خود را برهاند انگه قدم در طریقت براند و چنین
برود که این ضعیف میگوید قدس الله روحه العزیز

دلا گر طالب یاری درین ره چون فلک می رو
ز نادانی بپر وانگه از ابلیس با ملک می رو
ملک را هست معلومی تو با وی از چه میمانی
چو مردان طریقت درین ره یک بیک می رو
هزاران منزلت پیش است مکن منزل بهر جایی
رها کن منزل از منزل ز منزلها تا ملک می رو

ملکی منزل بهر جای منه بر دون او پای •
• چو عیاران سر بر کف در میدان عمل می‌رو
طبیعت دور کن از خود دلی را چو آهن کن صف •
• تن بر امر فرمانش بمانند سهل می‌رو
تو مستی عیسی معنی چه خوابی گرد سوزن را •
• اگر مرد خدا جویی تو بی بار و خر گل می‌رو
سر از پا ساز و پا از سر ز غیر او بسکل بگذر •
• بجبریل امین منگر چو بر کار فلک می‌رو
ایا حسنی چو صعلوکان بهی رو تا بدرگاه حق •
• اگر تو طالب یاری بدینسان لک برگ می‌رو

شرط پنجم

بدانید ای برادران عزیز که شرط پنجم مرید را در باب مجاهدت آنست که اگر شیخ او عالم نبود و عامل علم بود او را بنگرد که مقصود از علم عملست و مقصود از قرآن کار کردن و غرض از ذکر این گفتن یا مذکور که بسیار کسان باشند از اهل مشایخ که ایشان شیخ کامل باشند چرا نیرا که

علم را

علم را عامل باشند و اگر چه امی باشند تا قدم بر عمل طریقت دارند واجب نبود مرید را که از ایشان روی بگردانند که در کار اهلست و بسیار اهل قرآن خوان که نا اهلست اهل القرآن اهل الله خاصة نه بدان جماعت میگویند که قرآن خوانند بدان جماعت میگویند که قرآن دانند و بر عمل استقامت کنند هر که علم قرآن دانست و عمل نکرد نا اهلست و هر که ندانست و کار کرد اهلست هر که عمل قرآن کرد اهل آنست و هر که نکرد اگر چه قاری بود نادانست و نا اهل آنست که أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسكم و مرید باید که عمر خود در علم بسیار خرج نکند تا بقرآن و علم و اثما یعنی بعمل در آورد و از راه خویش بر خیزد و با نفس شوخ بستیزد و باید که از این حدیث بیرون نباشد که یا علي كن عالما أو متعلما أو مستمعا ولا تكن الرابع و باید که بر کیفیت فرض و سنت عالم گردد که طلب العلم فريضة على كل مسلم ومسلمة این علم ظاهر است در شریعت و علم باطن طریقت

چیست طلب علم است که علم العلم فریضة علی کل عالم
و عالمة مع القصه مرید باید که از علمش خبری باشد و از
دردش اثری و از عشقش شرری چنانکه این ضعیف گوید غفر الله

ز عشقت آنچنان دیوانه سارم | که جز عشق جمالت نیست کارم
ز عشقت آنچنان مستم که از وی | نه بینی تا قیامت هوشیارم
اگر در دشت محشر بکذرم از تو | جدائی باشدم نعره برآرم
وگر در خلد روی تو نه بینم | دو چشم ای جان بحوران برندارم
حرامم باد جنت تو اوری جنت | که باشد بی تو جنت همچو نارم
گل وصلت اگر نا بد بچنگم | گل خلد نبود در دست خارم
بجان تو که از تو برنگردم | وگر دارند چه مردم سنگسارم
مرا نگاهی که در خوابت ببینم | از آن ذوق اندرو دیده خون بیارم
نماند اندر دل من صبر و آرام | جهان بی روی تو شد همچو غارم
نگارینا بجان تو که از تو | رخ زرد و دل بیمار دارم
الا جنسی چرا کوبی تو جندین | برو بنشین که من رنج بهارم
که هر ساعت بهر کس برنخندم | چو خندیدم درو خونش ببارم

جهان بی روی تو شد تنگ و تارم

بیا مردا

بیا مردا که ره خاکش کشیدم ● بیا کس را که از خاکش برارم
شرط ششم
بدانید ای برادران من که شرط ششم در باب مجاهدت
مرید را آنست که پیوسته در نظر شیخ خاموش باشد و منفعت اندام
وی بمعنی گوش تا هرچ شیخ بگوید وی فهم تواند کردن
واگر او را واقعه روحانی یا نفسانی پیش آید وقتی که سوال
از شیخ کند بر حسب ادب کند که السؤال فی الادب ادب
وقال الشرف بالعقل والادب لا بالاصل والنسب وقال
علیه الصلوة والسلم ادبنی ربی فاحسن تادیبی و باید که
در حضرت شیخ چنان مخوف باشد که جبریل در نزد پیغامبر
علیهما السلم بود آن شب که بمعراج رفت آورده اند که چون
پیغامبر علیه السلام بمقام معلوم جبریل رسید جبریل باز ماند
مصطفی فرمود که یا اخی جبریل برای گفت یا رسول الله
مرا مقام معلومست و ازین مقام که وما منا الا له مقام معلوم
قدم برتر نیارم زد که لو دنوت انملة لاحترقت طاقت
احتراق ندارم چون محمد علیه السلم بمقام قاب قوسین رسید

وروئیت ومکالمهٔ حق بی واسطه بدید وبشنید ودعوت ادنا
الاشیا اورا اجابت فرمود وتشریف کمابی مشرف شد چون
از معراج باز آمد نظرش باز بمقام جبرئیل افتاد نزلة اخری
جبرئیل را دید آنجا چون نشسته بضعیفی گفت یا اخی جبرئیل این
توئی بدین ضعیفی گفت آری یا رسول الله گفت چرا بدین
صفت ضعیف گشته گفت یا رسول الله هذا المقام الهیبة
جایی که تو با حق راز گوئی لاشک من از هیبت چنین شوم مثل
بدانکه چون شیخ نشسته باشد مرید بایدکه دایم در مقام
هیبت محو باشد چرا زیرا که شیخ از خوشه چینی خرمن
نبوت قدم بر قاب قوسین معنی دارد وبی واسطه حق تعالی
با او مکالمه کند وپیوسته در حضور ومشاهدهٔ حقست پس مرید
بایدکه اگر خود جبرئیلی باشد در پرتو ولایت شیخ
کنجشکی گردد بلکه نیست شود تا ولایت شیخ در و کار کرد آید
وسخن او ببرد در وسرایت کند و آورده اند که روزی
شیخ ابا یزید قدس الله سره نشسته بود مردی از در در آمد

وازو

30 غیب

وازو سخنی سوال کرد شیخ از مقام هیبت با او سخنی بگفت
شخص در حال جان بحق سپرد وآب گشت وگویند آن آب قطره شد
احمد خضرویه برداشت ونگین انگشتری کرد هر وقتی که سخن
رجا رفتی آن بر قاعدهٔ خود بودی وچون سخن خوف رفتی
در حال بجو رصاص بر آتش بگداختی واین سخن ایمانست با پایان
نتوان شنید واین قدر کفایت باشد هر کرا ازوی معرفتی بود
واین ضعیف در این معنی نظمی میگوید قدس الله سره

در قلب عارفانش غیر از الله نباشد / در مجمع فقیران غیر از صمد نباشد
جایی که عارفانش در منطق اندرآیند / با این نطق ایشان غیر از حق نباشد
اندر نماز صفها باید ببست همسان / واندر سماع ایشان هرگز دو صف نباشد
بحر است عارفانش وآن موجشان انا الحق / خود هست بحر معنی ورا جز کف نباشد
ببار در دو عشقش آنست در رهٔ او / گوهر بحر وصالش از هیچ نصف نباشد
جف القلم در این ره سودای عارفانست / زیرا که غایبا زاین جمله جف نباشد
ایشان که غیر اینند مانند نعامند / آنکس که باشد انعام جز در علف نباشد
جستی تو سر ببوستان دل را در این محوشان / حمد بحر موج زن شد دل جز شعف نباشد

این نکتها مشکل آن شریفانست • کی جان انک در راه اهل شرف باشند
این کار کی در زمانه بیدا شد اندرین دم • تا در بود درین دم خبر در سلف نباشد

شرط هفتم بدانید ای برادران من که شرط هفتم در باب مجاهدت مرید را آنست که همه بخلاف نفس باشد در ان آورد و هیچ هوای نفس باشد از ان بگریزد که رکن اعظم در باب مجاهد اینست و تصوف تمام درین آیت داخلست که فَأَمَّا مَنْ طَغَىٰ وَآثَرَ الْحَيَوٰةَ الدُّنْيَا فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَىٰ وصفاء تصوف درین آیت که می فرماید فَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ وهرکرا قدم این باشد در تصوف زبان حال او این گوید که این ضعیف میگوید قدس الله سره

ای بلای تو عطای ما شد / وی عطای تو بلای ما شد
ای نشوتت جشمها گریان شد / وی رضای تو رضای ما شد
در طلب کار بجز تو هر دو جهان / در بقاء تو فنای ما شد
در مقام اتصال روی تو / عرش و کرسی خاک پای ما شد
تاج عزت بر سر هر بی نوا / آمد بس مبتلای ما شد

هرکرا او

هرکرا او بیگانه شد اندر رهت / در طریقت مبتلای ما شده
وانک او گشت آشنای کوی تو / در حقیقت آشنای ما شده
ساقیا جام وصالت تازه کن / ای می وصلت شفای ما شده
ای ز نور رخ خواجه هر دو سرای / هر گدایی پیشوای ما شده
آمد مردود ما مردود تو / مقبل تو مرحبای ما شده
اهل دنیا زحمت ما در جفا / داده دور از صفای ما شده
صد هزاران عیدشان هر زمان / ادفتاده تو بنای ما شده
لاجرم میل هوای او همه / لاشکی اندر هوای ما شده
از برای ما نهاده جان بکف / در تذوق و لوهای ما شده

شرط هشتم بدانید برادران من که شرط هشتم در باب مجاهدت مرید را آنست که طعام اندک خورد نه چندانک از کار فرو ماند و نه چندانک رطوبت و شهوت بر قوت گیرد قال الله تعالی كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ واین قلت طعام بصبر روزگار و تدریج لیل و نهار شود و در ابتدا باید که قلت بر خیزد و دو رطل یا چهار رطل یا چندانک تواند خوردن

چون بیند تیره شود و روز بروزه باشد و شب این چون بیند را
تکرار و بسنجد تا این دور طول خنک شود و طول خوف در و نماند
تا بجایی رسد که غیب صد درم سنگ بیش وزن آن نبود و بدان
وزن طعام خورد و اگر چنین نتواند کردن کل مهم کند
چنانکه شیخ الاسلام العارف شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه
فرموده است و هر شب یک کل مهم از تو از و بینداز د و طرح
نهند بلکه کل مهم اولیتر باشد و اسان تر بود بر سالک از چون
بیند مع القصه باید که قلت طعام کرده باشد تا ذکر
کار کر آید که از وجود بر چیزی نیابد و کاری نگشاید
و شیخ العارف جنید بغدادی نور الله قبره فرموده است
هران شب که سیر بخوردمی حلاوت طاعتم نبودی و ذوق
مناجاتم با حق تعالی روی ننمودی و بزرگی فرموده است
در بسیار خوردن هزار آفتست و در اندک خوردن هزار
راحت و بلی بکرا شیخ نتوان داد که این مختصر حمل آن نکند
و اگر کسی زیادت خواهد در کتاب کفایت السالکین که تصنیف

للمؤلف کتاب مسماه کفایة [illegible]

این ضعیفست



این ضعیفست طلب کند چه هرگاه قلت طعام کرد عادت عام
کرد و سبب ذکر را اعلام کرد چنانکه این ضعیف گوید قدس الله سره

ای نفسی که مجلی نم درد تو همه قرین اوست
یاد تو چون انده کسی لطف تو همنشین اوست
در دو جهان غریب نیست هرکه وی آشنای تست
در دو جهان جمع کند انکه بهار دین اوست
انکه کشید جذبه ات گشت غریق وصل او
هرکه بلجه ات کشند او در ثمین اوست
هرکه وجاز وصال تو ذوق بدید دایما
خال برخ بیش او کوه بری بجبین اوست
ذوق وصال اوی اگر چون بفنا همی شود
سر بفنا چو در زند ذوق بقا قرین اوست
گو غم جان و دل مخور هرکه فنا بیاد شد
غم چه خورد که مرد و گور گوشه آستین اوست
ذوقت ساغ عشق کلش شمع شود بهر دلش
نور جلال سرمدی چرخ جبین اوست

چشمی اگر ز خلق تو چشم معیب جمع کنی •
ناظر آن شوی که این جمله ز آن زیبا دست •
هر چه که بود در عدم هیچ نبود جز خدا •
از عدم این وجود را خلقت این زمین اوست
چونکه خلیفه حقی شو خلافتش طلب •
هر که خلیفه می‌شود صاحب شرع مبین اوست •

باب دوم در ریاضت و شرایط آن

قال الله تعالی وانك لعلی خلق عظیم وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم
علیکم بحسن الخلق فانه مفاتیح الجنة بدانید ای برادران
من که مجاهدت آسانترست از ریاضت که مجاهدت بقلت اکل
توان کرد و ریاضت بکثرت مشقت چرا زیرا که ریاضت تبدیل
اخلاقست از ذمیمه بحمیده و پیغامبر علیه السلام از تکمیل
این معنی چنان بود که کافران دندان مبارك وی بشکستند
و وی در حق ایشان باسلام دعا می کرد اینجا اگر صوفی را
بدی گویند باید که وی ایشانرا نیکویی گوید و اگر بادب

کنند

کنند او با ایشان نیکویی کند که وصیت پیغامبرست علیه السلام
که نیکی کنید با کسی که با شما بدی کند و بپیوندید با کسی که از شما ببرد
و این از جمله ریاضتست و هیچ کس از اهل سلوك بعالم ریاضت نرسد
تا این هشت شرط بجا نیاورد **شرط اول** در ریاضت تخلق است
باخلاق حق چنانکه فرمود تخلقوا باخلاق الله و همه تصوف
درین داخلست بلکه عین تصوف و ایمان ریاضتست و رکن اعظم
که در ریاضتست اینست و این اخلاق ذمیمه بحمیده مبدل کردنست
چون خوی بد بخوی نیك و کردار بد بکردار نیك مثلا بجای
کبر تواضع که مَن تواضع لله رفعه الله ومَن تکبر وضعه الله
وبجای بخل سخاوت که البخیل لا یدخل الجنة ولو کان
زاهدا والسخی لا یدخل النار ولو کان فاسقا وبجای بسیار
خندیدن اندك خندیدن و آن تبسم است که پیغامبر علیه السلام را
بوده است قال الله عز وجل فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا
وبجای خشم عفو که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
وبجای غرور مسکنة که اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا

واحشرني في زمرة المساكين وبجاي توانگري درويشي
الفقر فخري وبه افتخر وبجاي شهوت مجاهدت وهر چ
تعلق باوصاف ذميمه دارد باوصاف حميده مبدل کند تا که بدرجه
يبدل الله سياتهم حسنات موصوف شود وموصول گردد وبدرجه
حسنه موصول نشود تا اخلاق سيئه بحسنه مبدل نکند که اصل
صلاح اينست وهر کسي بدين کار رسد زبان معني او اين گويد
دود دلم در سحر دوش همه يار شد • هر دو جهان محو شد يار پديدار شد

از تف آن دود دود دود بر آمد ز من • غير در و محو شد يار همه يار شد
دود دلم هر زمان هر دو جهان در گرفت • چونکه بغايت رسيد هر دو جهان نار شد
ظلمت هستي من قطع شد از نيستي • کل وجودم از آن مطلع انوار شد
هر که وي از نيستي ذوق حقيقت بديد • در دو جهان هم کجا در نظرش خوار شد
نطق انا الحق زند دم همه از حق زند • هر که درين پرده او محرم اسرار شد
از همه بيزار شد هر که بديد آن رخش • از همه بيکار شد هر که درين کار شد
طير افق کشته شد مرد طريقت شد او • اين بود هر که رفت از همه بيزار شد
لاجرم آن جمشي از همگي در گذشت • در نظر جمشي عرش سبکسار شد

جمشي

جمشي ازين ماجرا فارغ و قانع نشست • بر در فقر اي اخي هيچ که مسمار شد

شرط دوم مريد را در باب رياضت بقضا راضي شود
ببلا و قانع شود بعطا و شکر کند بر نعما و تغافل کند در آلا
و عالم شود بر علم اسما راضي شود ببلا همچنانکه ايوب پيغامبر بود
در بلاي کرمان و دست از کارخانه تصوف باز ندارد و قانع
شود بعطا همچنانکه اگر بدوزخ وعده کند بهشت نطلبد
واين معرفت عامست و اگر برانند ثم اعبد خوانند نکند واين
معرفت خاص است واما معرفت خاص الخاص قانع شد نيست
بعطا وآن عطا لقاست که جز لقا نزد همت ايشان هبا
واست واين سخن در بهارا شفاست که المؤمنون لا قرار
دون لقاء الله لا قرار اي لا قناع دون لقاء الله
و شکر کند بر نعما و نعما دو است چنانکه فرمود عز و علا
واسبغ عليکم نعمه ظاهرة وباطنة نعمت ظاهري شکر
خاص است بر نعماء اسباب و نعماء باطنه خاص الخاص راست
بر نعمت مسبب و آن لقاء بي کيفيت اوست که ليس کمثله

شئ و هو السميع البصير و مرد و طرف را شكر بر نعمت تزيد
احوالست و ناشكوري كفر جلال كه لئن شكرتم لأزيدنكم
ولئن كفرتم ان عذابي لشديد و اين عذاب شديد خاص را
آنست كه از معرفت اسباب ديده معنويشان نقص كند و خاص
الخاص را آنكه از مشاهده خودشان محجوب كرداند و اين آن
تبين است كه مى كويد اند تفكر در آلاء بجاى انكه هيچ بيند از و بيند
و بدو بيند بجانكه عام تفكر در صناعت ميكنند خاص
تفكر در صناعت ميكنند و خاص خاص تفكر در اصل فراغت
و اين معنى نزد عارفان روشن است و احتياج شرح ندارد
وقال رسول الله صلى الله عليه وسلم تفكروا في آلاء الله
ونعمائه ولا تتفكروا في ذاته وقال عليه السلام فكر الساعة
خير من عبادة سنة تفكر در ذات كفر محض است و در صفات
اسلام محض چرا زيرا كه صفات دلالت بر ذات ميكند و ذات
دلالت بر صفات نكند قربست و قرب نيست بعد شعر وفي كل شيء له آية
تدل على انه واحد • تمام بود و اما عالم شود در علم اسما يعنى موصوف

شود

شود بهر اسمى چون حليمى و غفوريى و كريمى و رحيمى
يعنى بر همه اسما محيط كردد الا بدو اسما كه نتواند شد
و كرد آن دو پرده كشتن كفر مطلق است و از دو پرده چيست
خالقى و رازقى بنده در تبديل اخلاق اسما خالقى و رازقى نتواند
شد ديكر با همه اوصاف موصوف تواند كشت مثلا خداى تعالى
كريمست بنده با سماء كريمى كريم شود و غفورست با سما غفورى
غفور شود خداى تعالى را هزار اسم است بهر اسمى كه فعل باشد
بنده مفعول تواند شد الا بخالقى و رازقى كه لا مفعول العبد
والعبد لا مفعول له والاشارة بهذه الاسماء الثانية و در اين
معنى سرى بزركست كه حقيقت نسبت آدمست و خلافت
ارضيت كه وعلم آدم الاسماء كلها و هر عارفى كه ادراك اين معانى
باشد چنانكه اين ضعيف كويد • قدس الله سره •

تا دل اندر راه جان انداختيم — جان و دل در بحر جان انداختيم
غلغل اندر پرده اسما زديم — خويشتن را از ميان انداختيم
چون عيان شد يار با ما آن زمان — آن زمان را بر زمان انداختيم

جیفه مردار را این سگان | همچو مردان رایگان انداختیم
رندی خود آشکارا کرده‌ایم | شیخی خود در نهان انداختیم
خرجکی و گفتگو با مردمان | جملگی را از زبان انداختیم
دست در حبل الله جانان زدیم | عین دیدیم و گمان انداختیم
بعد ازین خود را چو مردان رهش | اندرین دریا روان انداختیم
تخم زینت از بیان معرفت | از براهین بیان انداختیم
از کمال نور عشق آن صنم | نور ظلمت را عیان انداختیم
گر بدیشان میروی تو خشنیا | نردبان در نردبان انداختیم
این مجاو انیست در حال عمر | تا دل اندر راه جان انداختیم

شرط سوم مرید را در باب ریاضت ریاضتست بر مال
و ریاضتست بر نفس إنَّ اللهَ اشتری مِنَ المؤمنین اموالهم
وانفسهم بأنَّ لهم الجنّة بر مال همچنانکه ایوب پیغامبر را افتاد
که همه مال و گوسفند و ترکهٔ او برفت با فرزندان و روی
ترش نکرد و راضی شد بدین ریاضت و بر نفس همچنانکه یاد
کردیم و این هر دو از عین ریاضتست که هر که از سر مال و نفس

برخیزد

برخیزد تصوف بدامن او در آویزد و علم مستی برافرازد و وجود
بذوق رضا بگذارد چنانکه این ضعیف گوید قدس الله سره

چون مستان چون برآمد وقت در درواز لا م
آفتابی گشت قلبم در سمای بی غما م
من که خود را باز دیدم من نبودم در میان
جملگی او بود و بگرفته دل جانم تما م
نی که جان و دل نبود آنجا همه او بود بس
در مقام سر معنی بی نشانست آن مقا م
خوردم آنجا بی دهان جامی ز جام عشق او
بیخودی بر هم زدم خود را در آن دار السلا م
سر برآوردم بنور معرفت در حضرتش
چون نظر کردم نبود آنجا بنور ظلا م
گفتم این سر چون برآمد چون کند سر با بدید
گفت این سر هست سر نبود درین قرب ای علا م
در کند راز سر که اینجا صد هزاران سر گسست
می نگاه غم که بخل خورد و تیغ اندر نیا م

گر بیابی ذوق شوق از نیستی هست ما

هم تو بحری هم تو قطره هم تو دری هم تو کام

گفتم آری خوب گفتی این رموز این طریق

لیک هرگز کی توانم فکر کردن این کلام

جرعه‌ای در جام عشق ای دوست باید باز خورد

تا مگر بیرون شوی از راه کالانعام عام

جستنیا گر طالبی از جان تحول این زمین را

از تصرّف در کند در دل صبا و را انتقام

این مجاوا تبینت شالی را در معنی که گفت

چون شه مستان جذب بر آمد دوش در هنگام ما

شرط چهارم مرید را در باب ریاضت رضا ست بر قبض و بسط یعنی بر داخل و خارج که اگر همه عالم ازو برود دلتنگ نباشد و اگر همه عالم بدو دهند شاد نشود و این مقام تمکین است در باب ریاضت و هر کس را این قوت نباشد چه یعقوب علیه السلام با آن همه قوت نبوت بر رحلت یوسف علیه السلم و فقد وی

در بیت

در بیت الاحزان نشست و چون او را باز یافت بیت الاحزان او خانهٔ فرح شد ای عجبا سخت کاریست بر رفته اندوه نخوردن و بر آمده شاد نشدن و صوفی در مقام صفا نپیوندد تا بر حقیقت این آیت استقامت نگیرد که لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم اما باید دانست که یعقوب را آن آتش شوق از عالم ازل در جان افتاده بود لاجرم در بیت الاحزان روی نهاده بود و اگر نه بسیار کسان را فرزند گم شده است هیچ آن تضرع و زاری نکرده اند چنانک طلحه را رضی الله عنه که بغزا می رفت و پسر او رنجور بود زن خود را رمیضا وصیت کرد که او را تعهد و غم خوارگی نیکو بکنی تا آمدن من چون طلحه برفت فرزند از دار الدنیا سفر کرد بعد از روزی چند خبر دادند که طلحه آمد زن چون بشنید خود را بجامهاء نیکو بیاراست و بگرمابه شد و تازگی کرد و بوی خوش بکار برد و بخانه آمد و جامه خواب بینداخت و چیزی بر مثال فرزند در میان جامه خواب نهاد شبانگاه طلحه در رسید خواست تا

جامه خراب بردارد و روی فرزند دلبند به بیند زن بانک
بروی زد که یا طلحه رها کن که این زمان آسایش گرفته است
طلحه دست از وی باز داشت پس رمیضا جا بینداخت
وچون فراغت حاصل شد گفت ای مرد مسئله از تو سوال
میکنم جواب ده گفت بگو گفت من امانتی بدین همسایگان سپرده ام
در وقت ستدن خوش بود اکنون چون تقاضا رفتیم فغان
و زاری میکنند و درد دل ناخوش اند طلحه گفت سبحان الله
عجب قوم جاهل اند کسی امانتی بکسی دهد خوش باشد و چون باز
خواهد ناخوش باشد گفت ای طلحه بدانکه حق تعالی آن
فرزند را بما با امانت داده بود اکنون باز ستد روا باشد
که فغان برداریم طلحه گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ
همان شب گویند طلحه رسول را علیه السلام در خواب دید
و با او به بهشت در رفت چون به بهشت در آمد قصری دید
بلند بنا کرده و زنی بر آنجایگاه با جامهاء حریر می خرامید
گفت یا رسول الله این چه کسست گفت نمیدانی گفت نه

گفت

گفت زن تو است رمیضا بدان صبری که بر مصیبت کرد
او را این درجه در بهشت حق تعالی کرامت فرموده اکنون
دانستیم که قوت رمیضا مرکز بقوت یعقوب علیه السلام
نرسد ولیکن آن از کارخانه دیگر بود و از آن کارخانه این
صبر داده و او را فراق که وَاَسَفَى عَلَى يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ
عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ اشارت بحلم ما لیسا و بحلم ما یرید
یافت از یافتست و نایافت از یافت بی صبری از صبر
و صبر از بی صبری و درین معنی سری بزرگست و زبان
این ضعیف میگوید قدس الله روحه العزیز

این نظم رفتم که تا دلدار جویم این زمان •
یار گفتا ای بجای تو که من می جویمت •
گفتم ای جان جهان من در غمت سر گشته ام •
گفت سر گشته مشو تا بکی سخن بر گویمت •
گوئی من چون بهوش شد گفتا که جستی غم مخور •
زانکه من لحظه بآب مغفرت می شویمت •

گفتم آری مغفرت خوی‌ست کو با وصل نیست

گر نباشد وصل تو آن مغفرت یکی جویست

گفت سر می زن بدین آستانه تا بی سر شوی

گفتم آری می زنم زیرا که خاک کوییست

گفت می بینم که گستاخ جوابم میدهی

گفتم آری این هم از گستاخی تو گوییست

خواجه چون بنده را باز دار از این معنی همی

بنده گوید کی بگویی من همان می گوییست

از تو ها آوی یقین می دان که هو آید جواب

ور تو هایی از تعزز من ز غیرت هوییست

شرط پنجم مرید را در باب ریاضت ادب و خدمت است
ادب آنکه همیشه در نظر شیخ با ادب نشسته باشد و چون
بحسب خدمت برخیزد سستی نفس را بغرامل نیستی ببرد
و سر از صحبت خدمت در جیب نکشد و از طریق رفتن
عیب نشمرد و هیچ در نفس او در آید از همه معنی از خدمت

شیخ

شیخ و اصحاب عیب نکنند و بنوشانند و گویند نفس با من این میگوید
چه باید کرد تا شیخ بفرماید که علاجش چیست و آورده اند که
بزرگی را طریقت این بوذی که مریدی نزد او رفتی و گفتی ای
شیخ آمده ام تا خود را تسلیم تو کنم تا مرا براه خدای تعالی
راه بری با شیخ او سالی مجاهدت نفس بوذی بدان شرطی که گفتی
و بعد از آن یکسال بجای کفش او را باز داشتی تا کفش درویشان
بر گرفتی و سالی بمطبخ خانه اش بداشتی تا آتش دیگ
می کردی و سالی در صحبت خود در آوردی تا ادب صحبت
و طریقت خدمت در و مستقیم شدی سال پنجم خلوت
و عزلت فرمودی و شیخ جنید قدس الله سره روحه
با شبلی همین کرد اول او را بمجاهده نفس فرمود و گفت برو زنبیل
میگردان و بعد سالی او را بمطبخ فرستاد و از بعد آن او را
سالی بسقایه فرستاد تا خدمت سقایه میکرد و پاکی داشت
و سنگ آوردی تا درویشان بدان استنجا کردندی و چون
استنجا بدان بکردندی همه را بدست مبارک پاک کردی و شستی

تا روزی شیخ مریدی را فرستاد که به بیند که نفس شبلی ازان
عیب میکند یا نه مرید چون برفت شبلی را دید سنگ بر دست
گرفته و بناخن پاک میکرد و بمی رفت بدندان گرفت و پاک کرد
همچنانکه کسی شکر در دهان گیرد و ازان کراهیت نداشت
مرید چون باز پیش شیخ رفت و احوال بگفت شیخ گفت
این ساعت وقتست که بصحبت ما در آید سالی دیگر در برابر
خودش بداشت بادب صحبت بعد ازان خلوت فرموده اجرم
در اول خلوت فتح باب بروی گشود و مست حضرت گشت
چون شیخ چنین فرماید و مرید چنان تسلیم شود کار بر مراد
باشد و می مریدی شبلی رفت کردد و اگرنه کاری بر نیاید
چنانکه این ضعیف گوید قدس الله روحه العزیز
جلنم که رفت جانم زپی نگار رنگین
جلنم که مست گشتم من ازان دو زلف مشکین
جلنم نمی توانم که نظر ازو بپوشم
جلنم که از فراقش دل من شدست غمگین

جلنم

جلنم که درد مندم ز غم فراق آن مه
جلنم بمی شکیبم ز دو لعل خوب شیرین
جلنم که آنچنانم که بوصف در نیاید
ز دو دیده خون چکانم همه روز از آتش خونین
جلنم چه چاره سازم که نماند اختیارم
جلنم دلم نخواهد سر بله و المجانین
همه زند نیست در سر همه عاقلیست کیسر
همه زیرکیست در سر همه گشته است تعیین
نه همی ز جاملانم نه همی ز عالمانم
نه همی ز عارفانم نه همی بدیده تمکین
نه ز زاهدانم ای جان نه ز عاشقانم ای جان
نه ز واصلانم ای جان نشد بخویش خود بین
نه همه بهر خوشانی اگر از مقام جانی
همه ترک کیر با او دمکی ازین چه بنشین
مگر از کرم گشاید در تو ره نماید

مگر از درون دلت دری ز دلت برون بر آید

شرط ششم مرید را در باب ریاضت ترک منتست در خدمت
چنانکه اگر ده سال و اگر بیست سال و اگر ساعتی خدمت کند
بعشق کند و منت ننهد که درجهٔ خدمت بزرگست
چرا زیرا که از عالم ریاضت بود که فرمود علیه الصلوة والسلام
سید القوم خادمهم و بزرگان گفته اند هر که خدمت ابرار
از بهر خدای تعالی کند اجری دهند او را که حد و عدد
آن کس نداند جز خدای تعالی که من کان لله کان الله له
او را این کفایتست و اگر سعادت من خدم خدم خواهند
بیابد اگر بعشق هر خدمت نشتابد و این ضعیف میگوید
که خداوند خدمت خداوند رحمتست و خداوند منت
خداوند لعنت قال الله تعالی ولا تمنن تستکثر امر است
بر این معنی که چون خدمت حق کند بی منت خدای تعالی
با او رحمت کند ببهشت و نعمت و اگر خدای را عز و جل
خدمت کند بمنت خدای تعالی برو لعنت کند و شدت
همچنانکه عزازیل چون خدمت کرد و منت نهاد طوق لعنت
در گردن

در گردن او افکند و این ضعیف میگوید قدس الله سره

هر خادمی که این دم بر منتی نشیند
جز رنج و جز کدورت از فعل خود نه بیند

هر عارفی که در ره عرفش کمال گیرد
باید که از زمانه او گوشه گزیند

هر سالکی که در ره از یار راه بر شد
باید که فرق شیخ هر جا نکستی بیند

هر کاملی که او را این کل بدست دادند
باید که بر دل آینه جا کجالی چیند

جستی اگر تو مردی خفاش وار می شو
از خلق دور تا کس اسرار تو نه بیند

شرط هفتم مرید را در باب ریاضت صبر بر طلبست
از نا یافت طلب چنانکه اگر عمری بطریقهٔ ریاضت بسر برد
و او را هیچ ذوقی حاصل نشود باید که انفرار نگیرد چه
هر که انفرار گیرد باید که با خدای تعالی کند که ففروا الی الله

جون از خدای تعالی انفراد کند کجا رود باشد که در برو
بجمل سالکی کشایند که بسیار بزرکان بوده اند که مقصود در آخر
عمر یافته اند و بسیار کس در اول عمر و انکه کفته اند الأمور مرهونة
باوقاتها در حقیقت این معنیست اکرچه در اول فراقست
در آخر وصال و هجر عاشقست چنانکه این ضعیف کوید غفر الله

مکن یارا مکن یارا جفا بر من نخوا د   مکن یارا مکن یارا دلم خوار بکذار
ز عشقت شد ز زارم بجز عشق ندارم   شدم ابر بهارم ز کریه شدم زار
جان عاشق و مستم ز دل رفت ز دستم   ز دام جمله بشستم شدم عشق خریدار
ببازار بریدم برار بریدم   بخمار بریدم ازین کار درین کار
قبا چاک کنیدم بسر خاک کنیدم   ز غم پاک کنیدم ز غم پاک بیکبار
دلم رفت بغارت از ان رمز اشارت   بیاید زیارت که شد یار بدیدار
بیاید بیاید میاید میاید   در آید در آید درین بحر دربار
محو شد محو شد بنو شد بنو شد   بنو شد بنو شد ز من جمله اسرار
سماعست سماعست شعاعست شعاعست   رضاعست رضاعست مرا این همه کفتار
همه انکو رسیدست رخ یار بدیدست   کل وصل بچیدست ز بستان و ز کلزار

کلامست

کلامست کلامست مر آنرا که نه خامست   نه خاصست نه عامست همان خمر انوار
خرابست خرابست بو از جام شرابست   نخوردست نخوابست بری کشته ز اغیار
رخ یار بدیدست همه کفت و شنیدست   بدیدانکه رسیدست درین راه الف وار
مکن فاش خوشانی تو اسرار نهانی   بریزان تو معانی ازین بحر چو عطار
کنا سالک سالک بر دار تو منا سل   دل هالک هالک شود زنده عیار
همینست معانی اکر مرد عیانی   بکفتم که بدیدنی دل از جان کل از خار

شرط هشتم مرید را در باب ریاضت تسلیم است که اکر
شیخ هر روز صد بار در کوره مجاهدت و ریاضت برد و بیرون
آرد نکوید چرا بردی و بیرون آوردی که کام اختیار بدست
شیخ باز اند و این ضعیف میکوید المرید لا اختیار له
والفقیر لا افتقار له درین معنی سری بزرکست
جز عارفانرا مفهوم و معلوم نشود هر زمان در نفس خود
کمان نبرد که مرا احتیاج بشیخ نیست که این بی اعتقاده
بسر کار خود بردم چنانکه این ضعیف کوید غفر الله له
کفتم مکر که زنده دلم نزد صوفیان   چون نیک فکر کردم ازین وجه مرده ام

گفتم مگر بصدق بصحبت در آمدم
چون کذب خویش یافتم از صدق مرده‌ام

گفتم مگر که همدم ایشان شدم بیقین
چون نیک بنگریستم نه که تنها سپرده‌ام

گفتم مگر که گشته‌ام از اهل رازشان
چون چند باز کردم شد از غیر کرده‌ام

آری بسی بزرگی خود داشتم طمع
خام آمد آن طمع که درین راه خورده‌ام

آیا بسا امید که فاسد بود ز جهل
بسیار زهرها که ازین جهل خورده‌ام

اکنون امید هست که عالم شوم ازین
عمری اگرچه در سر این کار کرده‌ام

زنهار خسنیا منشین بعد ازین بجمع
آری چنین کنم که نه تنها بکرده‌ام

باقی ز عمر تا هست اندرین جهان
تنهانشین شوم که ز مجمع فسرده‌ام

باشد که باز دوخته گردانم آن دلی
کز ابلهی بنزد همه کس بدرده‌ام

باب سوم در بریدن مرید از علایق و دفع آن

قال الله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنة وقال عز وجل انما اموالکم
واولادکم عدو لکم فاحذروهم وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم
من تعلق قلبه بشیء من الدنیا وکله بدانید برادران من که مرید
صادق را چون داعیهٔ این سلوک بحقیقت پیدا شود باید که
نخست همه سد تعلقات بود که روح منقید اوست بواسطهٔ

نفس

تخفیف

نفس از بیخ بکند و بحقیقت آن کند چنانکه پیغامبر علیه السلام
فرمود نجی المخففون وهلک المثقلون اکنون ازینجا
معلوم میشود که هر که امروز سبک تعلقات مسدود است
در عالم آخرت بی مقصود است و گران باری وجود وی
چنانکه می فرماید والوزن یومئذ الحق فمن ثقلت موازینه
فاولئک هم المفلحون ومن خفت موازینه فاولئک الذین
خسروا انفسهم الآیه چه این عالم عالم فناست و آن عالم عالم
بقا هرچه در عالم فنا میکنند در آینهٔ عالم بقا باز خواهند دید
چرا زیرا که آخرت آینهٔ عالم سفلیست و آینهٔ عملست آینه
همان نقش نماید که بروی نماید که فمن یعمل مثقال ذرة
خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره گویند شیخ الامام
العارف المتکلم شیخ حسن بصری قدس الله سره بدین آیت رسید
جمله کتبها را بدریا فرو داد و گفت مرا این قدر کفایتست
که اگر خیر میکنم باز خواهم دید و اگر شر همچنین پس خیر کنم
که از شر سر در پیش افگنده نباشم تا مگر حق تعالی مرادابی نماید

که ان الذین امنوا و عملوا الصالحات یهدیهم ربهم بایمانهم
زهی سعادتی که بدان عمل راه بعالم ایمان برند ای عزیز
روح مجردست و آشنای ازلی دارد جز با آن آشنا نیامیزد
و با هیچ دیگر الفت و اختلاط نتواند کرد مثل روغن را اگر
با آب بیامیزی بر سر آب افتد و آمیخته نشود مگر با گل ممزوج کنی
در بن دریا که پای بست زیر آب گردد و عالم علیا را دست بدارد
همچنین روح از عالم علویست و انس با ملک دارد و با عالم سفلی
هیچ الیف نشود اگرچه در وجود عالمست اما بهمت عالیه
برتر عالمست جرا زیرا که تعلقی ندارد اما چون محبوس طینه
تنه است و در گل بمانده هنوز گران بارست و هر آینه که
روغن را از گل جدا کنند بر سر دریا آید و بدریا التفات نکند
روح نیز همچنین آینه که از بند تعلقات عالم نفسانی که الفت
بعالم سفلی دارد مجرد شود لاشک که از دریای غرقاب دنیا
بیکساعت بر سر دریای عالم آخرت افتد و این مثل مشهورست
که اگر جان آب گیرد بط را چه غمست سالک باید که روح را

از تعلقات

بطراز غیب سر عیان سرود

از تعلقات مجرد کرده اند و بعالم روحانی رسانند تا چون
روح غوتناک گردد پیشتر حرم سراپرده ربانی افتاند و اگرنه
در بند تعلقات چون خر در گل بماند و راه باوطن اصلی که حب
الوطن من الایمان نداند حقیقت تجوع ترانی تجرد حتی
تصل الی این باشد که روح از تعلقات عالم سفلی واپردازد
و تعلقات عالم علوی بر اندازد تا بوصال دوست بنازد و یقین
شناسد که راه سالک بحق دور نیست و دور راست یعنی از حق
تعالی ببنده دور نیست و از بنده بحق تعالی دور راست اما
هر سالکی که خواهد که ذوق معانی دریابد تا غواص چهار دریا
نشود در وصال بچنگ نتواند آورد و این چهار دریاست که سالک را
از حق تعالی باز می دارد چون سالک مردوار قدم در نهاد و
جان را فدای دوست کرد و قدم همت برین چهار دریا نهاد
مقصود حاصلست و مسدود مقصود اما این چهار دریا را بحمه
اقل شرح بگوییم تا چون سالک عاشق قصد این دریا کند داند که از آن
جلو نه عبور باید کرد و جلو نه بغواصی در وی رود که بی علم

علم در وی افتاده بعالم هلاکت افتند واین چهار دریا بچهار
علم توانند بریدن وبملاحی راه بر که در غواصی محکم بود واین
هر چهار دریا بدین چهار علم باید گذشت وبالله التوفیق
دریای اول نفس است که اول عبور در وی است که دع
نفسک وتعال الکون علم نفس معرفت اوست که نفس بحقیقت
دشمنست ومرد عالم در قهر دشمن بکوشد وزیان کارست
ومرد عاقل سگ زیان کار را در خانه نگذارد که میل او همه بفساد است
ونفس دریای ظلمانیست که سر بسر ظلمتست وروی بعالم کفر
دارد پس عاشق چون روی بدین دریا نهد وخواهد که
ازین ظلمت عبور کند چاره آنست که هرچ مراد وی باشد
بر اندازد وبخلاف وی کار کند وهر بیخی که تعلق بعالم
نفسانی دارد ازبن بر آورد وکشتی مجاهدت بر روی آب
افکند وقلم صدق در وی نهد وبقوت شوق وذوق براند
ودر هیچ جا لنگر کشتی فرو نزند تا بعالم روحانی رسد
که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور

اگرچه

اگرچه ابتدا تلخی وتعب نفس بود وظلمت اما چون بعالم انوار
روحانی رسد ظلمت شب بر خیزد وبضیاء آفتاب
روحانی منور گردد اما بداند که هنوز صبح اولست
که او را بر آمد ودرین صبح ذوق بی حد وعد بیابد اما
بدین پایه مغرور نشود که هنوز از دریای ظلمت این ساعت
خلاص می یابد دریای دوم دنیاست واین دریا نیز
از ظلمت خالی نیست وبحقیقت ظلمت نفس است اکنون علم
وی آنست که بداند که حق تعالی می فرماید انما الحیوة الدنیا
لعب ولهو وقال عز وجل وما الحیوة الدنیا الا متاع
الغرور دریای هلاکست پر لعب لهو ومتاع غرور مرد را که علمی
وعقلی کامل باشد بجای لعب لهو وبجای فریبنده وا نماند
که کار کودکان باشد که بچیزی فریبنده باز ماند ولاشه است
وجیفه کما قال سید البشر صلی الله علیه وسلم الدنیا جیفة
وطالبها کلاب مرد که هیچ عاقل طالب جیفه نشود بلک
مرد را نشنست آدمیتی درست بود نفس کلاب در وی نبود

وکرد خطا نکرده که حب الدنیا رأس کل خطیئة و بداند

که دنیا دریای فناست که کل من علیها فان اشارت برین

جزو فناست پس هر که دروی افتد بحقیقت فنا کرده پس

عاشق صادق چون روی بدین دریا نهد و خواهد که ازو

بگذرد باید که بمتاع و زینت و که المال والبنون زینة

الحیوة الدنیا باز نماند دل از مال و فرزند و از متاع

وی بردارد که سد تعلقات سالکست و هیچ بدین عالم

تعلق دارد و سالک فرا وی دهد درین دریا ملال کرده

دریاء دنیا بت است و متاع وی بت غیر از بت نیست چون

دل در وی بست لا شک بت پرست باشد که ارأیت من اتخذ

الهه هواه بس چاره آنست که عاشق در کشتی ریاضت

نشیند و قدم صدق در و نهد و بقوت و بجد براند تا

بسر حد عالم روحانیت رسد که عالم آخرتست پس ظلمت

دریاء دنیا روی در نقاب کشد و ضیاء صبح کاذب

از مشرق جان بر آورده طالب اینجا پندارد که هنوز صبح

دمید

دوست در ین صبح دو قهابی عدد باید اما باید که

بدین مایه مغرور نشود که هنوز از دریا ظلمت دنیا این

ساعت خلاص می یابد دریاء سوم و این دریا نیز

از بقیت ظلمت خالی نیست جرا زیرا که صبح دوست

و این دریا دریای آخرت و ملاکست اهل معانی را الحجه

دریای بقاست اما در طلب عاشقان فناست و مقام البلهان

و دیوانگانست که اکثر اهل الجنة البله والمجانین

و لقین هر که اعلی معرفتی یا شد بمقام ابلهان

و دیوانگان فرو نماید و علم وی آنست که بداند که حق تعالی

آنرا حرام کرده است بر اهل خود که الدنیا حرام علی اهل الآخرة

والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله

پس هر که اعلی باشد و تفویتی هر که طلب لقمه حرام نکند پس

عاشق را چاره آنست که بدین دریا دکوه ها ونکین فرینك

وا نماند و در کشتی سلامت نشیند و قدم صدق در عالم و علت

الله فلیتوکلوا ان کنتم مؤمنین نهد تا جذبات باذغایت

که این کشتی وجود او را در دریای بلاغت فرو آورد تا چون
سالک دیده باز کند خود را در دریای وحدت معانی مستغرق
بیند بزبان شکر بر گشاید و گوید الحمد لله الذی أذهب
عنا الحزن إن ربنا لغفور شکور در این ساعت آن زمان است
که صبح صادق سر از مشرق معانی بر آورد و هیچ ظلمت نماند
اما هنوز کار مستوی نیست چرا زیرا که آفتاب معانی
در استوی نه پیوسته است و وقتی آفتاب معانی در استوی
پیوندد که بقیت وجود بکلی قطره صفت در دریای وحدت
غرق گردد **دریای چهارم** دریای معظم است و آن
دریای وحدت است و علم وی معرفت معلوم است از معرفت
معلوم و سالک چون در این دریا معدوم است معدوم از معلوم و محی
خود جلوه نشان دهد چرا زیرا که عالم بی نشانیست در این
دریا نه کشتی در می گنجد و نه لنگر اما تا غواص لجه دریا نشود
در معرفت معروف عارف نگردد در اسرار از سر کار بر
نتواند داشت و یقین داند که این در بسخن نتواند سفت

وهیچ کس

وهیچ کس نتواند گفت مقام من صمت نجا است و کلّ لسانه
و لسان بی نشانی ع قلم اینجا رسید سر بشکست اما صفت
ملاح معرفت وی بدانید برادران من که در این دریاها بی ملاح
راه عبور نتوان کرد و ملاح این دریا شیخ حاذق است که
مرید را بر احوال این دریا واقف گرداند چنانکه آن ملاح که
با سیف الملوک میگفت تا ملک واقف دریاها شود و بجمال بدایع البحار
بپیوندد همچنانکه چون مرید را در دریای نفسانی دارد گوید
ای مرید این دریای نفسانیست و عبور کردن از این دریا
بخلاف وی نتوان کردن و اگر نه هلاک شوی در دریای
نفسانی بمانی و هرگز از حلاوت روحانی نصیب نگیری
تا مرید بجهد و جد مستعجل شود و از دریای نفسانی بگذرد
چون بدریای دنیاوی رسد که عالم نقصانیست گوید ای
مرید این دریا هلاکست و گران بار از این دریا نتواند گذشت
که هر که را متاعی غیر از جان هست غرق خواهد شد تا مرید
همه املاک و اموال و اولاد بدان دریا فرو دهد و خویشتن را

بیرون برد چون از دریاء هلاک گذشت در دریای آخرت
که عالم روحانیست پیوست خواهد که طفل وار دمیدهای وی
در او نیزد گوییا ای مرید حیوه مخور که زهر قاتلست و اگر اینجا
فرو میمانی از ذوق عالم جانی باز مانی و آنکه بدین دریا
غرق شوی تا مرید مردوار از سر آن در گذرد و بدریاء وحدانی
رسد و ذوق عالم جان در می یابد گویند ای مرید درین دریا
غرق شو که دُرها معرفت بیابی مرید غرق شود لاجرم
بمقصود رسد ای عزیز ذوق عارفان چهار درجه است
اگر در عالم نفسانی بماند و بذوق نفسانی باز ماند بعضی و آن ذوق
در حقیقت لا ذوقست و اگر بعالم نقصانی یعنی دنیا باز
ماند بذوق نقصانی باز مانده بود و بحقیقت نقصان در دنیاست
و اگر بعالم بیانی که آن دلست باز ماند بعالم ذوق نورانی
باز مانده بود و اگر چه آن ذوق بغایت ذوقناک بود
اما فوت ذوق روحانیش بود و اگر بعالم روحانی باز ماند
که عالم آخرتست و مقام روحست بذوق غیر باز ماند چون

حور

حور و قصور و غلمان و ولدان و اگر از روحانی گذشت
و بعالم جانی باز ماند هنوز ذوق کلّی در نیافته است تا بعالم
جانانی نرسد و درین سخن‌ها بزرگست و شرح بسیار دارد
و درین مختصر شرح نتوان داد نزد اهل عارف کفایت باشد
و سالک باید که همت عالیه اش باشد که سر بهر دونی فرو
نیاورد که طبع بهیمه صفتان باشد که سر فرا هر گیاهی کشند
باز طعمه جز از دست شاه نخورد بلکه از عالم نفس تا بعالم
آخرت همه نفسانیست و بزرگان گفته اند اهل بهشت
صاحب نقصان باشند که چون چیزی به بینند ملتمس وار
بران نشینند و این ضعیف میگوید اهل دنیا همه فرداکلاغ
باشند و چون بهشت به بینند همه مانند نوح بروی نشینند
و عارفان جز حق نه بینند و حق تعالی آن به بنده دهد
که خواهد اگر مرد نفسانی آرزوی نفس خواهد فیها
ما تشتهی الانفس و تلذّ الاعین و اگر کودک شیر خواهد
حاضر هست و اگر تشنه آب خواهد تجری من تحتها

کلاغ

الانهار واکر تسلیم نبك آرزو خواهند اُکُلُها دائم واکر صاحب
نفس نا مند خواهند وحورٌ عینٌ کامثال اللؤلؤ المکنون
وعلی هذا هر طایفه مرد انجیزی فریفته شوند الا عارف
که هم امروز اورا خواست واورا یافت واورا دید واورا کزید
لاجرم هم اینجا بمقصود رسید ودر مقام فی مقعد صدق
عند ملیك مقتدر آرمید ودل ازدون وی برید ودست شد
از دست نه ازجام نبید که من طلبنا وجدنا ومن لم
نطلب غیرنا لم یجدنا وآن ملاح که چنین بوذ مرکز مرید را
غرق نکند وغرق مرید نبوذ واکر چه ابا یزید بوذ چنانك
این ضعیف کوید قدس الله روحه العزیز

د رجود ردست جاملی افتند	هم زجهل خود آن زدست دهند
کس ز هشیاری آن نخواهد داد	انك مستی همی بهست دهند
هر کمانی که بشنوی بکشند	بیقین پشت او شکست دهند
هر دلی کو طلب کند شیخی	عاقبت جان خود بشست دهند
زانك هر جرعه که بهر مرید	آورد طعمه اش الست دهند

هر مریدی

هر مریدی که او مرید آمد	بت دنیا به بت پرست دهد
صحبت عارفان کزین ار جستی	که دل رفیع او نه پست دهد
رو بدنبالشان نشین ودم درکش	مگر از نیستیت هستی دهد
شمع چون سر بهستی افرازد	نه کمان دان که سر زدست دهد
همچو پروانه شو مشو شمعی	تا ز ذوق فنات دست دهد

باب چهارم در فواید عزلت مرید از خلایق

قال الله تعالی ففروا الی الله وقال رسول الله صلعم
السلامة فی العزلة بدانید برادران من که مرید عاشق را
چون قلقله عشق پیدا شود نشان وی آن باشد که از
خلایق انعزال کیرد وعزلت کزیند وتنها نشیند که الوحدة
خیر من جلیس السوء وبا هیچ کس اختلاط نکند وبا کسی که
در وی معرفتی نباشد صحبت ندارد که زیان عظیم دارد
جز با سالک آشنا وخوش نشد ودانا وسلوک آمد بغیر وی اورا
حاجت نیست کما قال صلی الله علیه وسلم تفقهوا ثم
اعتزلوا بعد از دانایی سلامت در عزلتست که من اعتزل سلم

وبدانکه در میان خلق نشستن بسیار آفت دارد و در تنهایی
بسیار فوایدست اما باید دانست که چون از خلق عزلت گیرد
چه فایده باشد و چون با خلق نشیند چه آفت دارد و این
ضعیف آفت خلق بر چهار وجه می نهد و فواید عزلت
بر چهار وجه و در هر وجهی مختصری یاد کرده شود
که از همه آفتها و فوایدها باز تواند شناخت **وجه اول**
آنست که چون با کسی صحبت داشتی و در برابر مدح بگوئی بمدح
وی میگویی و چون غایب شود بخلاف آن چیزی دیگر گفته
میشود و این معنی بدو خرابی روی دارد یکی بغیبت
و یکی بنفاق غیبت آنکه آنچ در پنهان میگویی در برابرش
نمی توان گفت و حق تعالی می فرماید وَلَا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ
بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ
و این معنی در حال تصوف بدتر از فسادیست که فساد بتوبه
بر خیزد و این چنین [illegible] ازو بر نخیزد و آن دو روی
بنفاق دارد آنست که حق تعالی می فرماید يَقُولُونَ بِأَلْسِنَتِهِمْ

ما لیس

50 مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ و اینجا نفاق اصغر حاصل میشود کما قال عز و جل
إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ نعوذ بالله من الحال
وجه دوم ریا صحبت داشتن است بدان معنی که هر عیبی
که تو در وی بینی و بپوشانی ریا کرده باشی و اگر نپوشانی و بر خجل
خطا بود بر آن معنی که اگر در وی عیبی باشد و نگویی صحبت
ریا باشد که در وی می بینی نه صحبت خدایی و اگر بگویی
و بر خجل خطا جز از آنکه باشد که حوصله او چندان باشد
که آن فرا وی بگویی چون گفتی باشد که آتش نفسانی بر وی
بجوشاند و محبتی که ایشان از دل بر دارد و دلها اهل حق باشند
دلیل وا بنا شد و چون بیمار معلول گردد که علت وی دوا پذیر
نگردد و از اینجا فتنها پدید آید چنانک این معنی که حالات در یافته ام
و معلوم کرده هم بخود و هم بدیگران **وجه سوم**
عناست بآن معنی که چون با کسی صحبت میداری و او در ولایت
تو وقوفی ندارد و روزی از تو سخنی صادر شد از ولایت تو
او بضلالت بر داشت و آن سخن را طلق گفت و منتشر شد

ومرعامي در وي ذمي كرد اكرچنانك مي روي وايشانرا از
حقيقت آن سخن اعلام ميكني مباست چرا زيرا كه نمي شنوند
وازان نمي شنوند كه كوش معاني ندارند واكر نمي كويي غماست
چرا زيرا كه تهمت بر اعتقاد بد دارند كلموا الناس علي قدر
عقولهم وجه چهارم بلاست بران معني كه چون در مجمع
نشستي ونه سخن اهل معرفت مي روذ آن وبال وبلاست چرا زيرا
كه آن همه لغوست وقال عز وجل والذين هم عن اللغو
معرضون والكر آن كذبست وويل للمكذبين وجمله
هواي نفس استـ مي فرمايد ولا تتبع الهوي فيضلك
عن سبيل الله وبيشتر سخن دنياست وقال عز وجل فما متاع
الحيوة الدنيا الا قليل واكر جه تو نمي كويي آخر مي شنوي
وازان شنيدن مرد مبتلا شوذ ومستحق بلا كردذ چرا زيرا كه
دل آدمي نقش پذيرست با هيچ در آويزد آن نقش كيرذ وازين
حال حالها مختلف پذيذ كردذ وشخص را حال تباه كردذ ولنبيم
فوايد عزلت هم بر چهار وجه است وجه اول

سلامتست يعني چون ازين چهار آفت بر كنار نجات يافت بدرجه
سلامت رسيد وجه دوم طاعتست يعني چون
شخص عزلت كزيد خانه از خيانت پاك كردانيد ودامن طاعت
كرفت ودر ايوان خانه من صمت نجا خفت وجه سوم
فراغتست كه چون از خلق عزلت كرفت از همه كس بفراغت
شد واين نشان سعادتست فاذا فرغت فانصب والي ربك
فارغب وجه چهارم قناعتست كه چون از خلق بريذ
بخداي تعالي قانع شد لا جرم القناعة كنز لا يفني يافت
ومعني شبع قناعت همه ببوست كه من قنع شبع ومن جودي
كه او ملك قناعت ديذ كوشه خلوت كزيذ وبمقصود رسيذ
واين ضعيف ميكويذ رحمة الله عليه نعمة واسعة
تنهايي ونيي بي چه رنج چه خوش است • افتادن وكنجي بي چه رنج چه خوش است
خفتن صفت ز خلق روپوشيدن • بي رهبر ورهبري چه رنج چه خوش است
باب در ملازمت رفيق الصديق واحتمال آن پنجم
قال الله تعالي ثاني اثنين اذ هما في الغار اذ يقول لصاحبه

لا تحزن ان الله معنا وقال رسول الله صلی الله علیه
وسلم ان الله تعالی یحب کل قلب حزین بدانید بر اقران
من که جون مرید صادق و سالک عاشق را داعیهٔ این سلوک پدید
آید باید که از ملامت خلایق بیم ندارد و نگریزد که ملامت
خلایق فواید عظیم دارد و هر که بر ملامت صبر کرد بسلامت
رسید چرا زیرا که کلید در خانهٔ سعادت سلامت ملامتست
اگر سلامت خواهد ملامت اختیار باید کرد اگرچه ملامت
تلخست امّا در بطن تلخی شیرینی دارد و ملامت کاد بستست
جملهٔ پیغامبران از آن طاقت آمده اند چنانکه خواجه بود
علیه السلام و چنانکه آن رسول نیکو سیرت را بود قال ان
موعدهم الصبح از هجرت و ملامت که دیده بود می گفت
الیس الصبح بقریب و قصهٔ نوح پیغامبر علیه السلام
مشهورست که از بس معنی می گفت رب لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا و هر اولوا العزمی را این ملامت بعدد
بوده است و هر اصحاب و اتباعی را این خوشه از آن خرمن رسید

زیاده تلخی و تمام او کمی

چرا زیرا

چرا زیرا که سلامت در ملامتست و هر مشایخی را از بزرگان
دین این واقعه بر قدر احوال افتاده است و هر یک را شرح
درین مختصر نتوان داد شیخ ابو سعید ابو الخیر را قدس
الله سره خاکستر بسر فرو می کردند و شیخ ابا یزید را قدس
الله روحه از بسطام بیرون میکردند ای عزیز اقتضا
طریق این چنین میکند راه پر خارست مرکز التفات گلست
احتمال خار ناچارست عسل بی نیش زنبور بر نباید و خرما
بی خار نشاید امّا سالک را اعتبار و ادب باید بود و خود را بر تیغ
ملامت باید زد تا از راه سلامت نگردد امّا ملامت
بر چهار علامت بنا نهیم تا چون سالک در طریق الله درآید
و عارف شود این علامت را ملامت برو سلامت آید و دیده
معنی وی بدین حال بگشاید تا گوی توفیق برباید ان شاء الله
تعالی وحده علامت اوّل بدان ای برادر که علامت را
علامتهاست که ملامت از آن علامت خیزد امّا تا علامت
ملامت ندانند از آن بر نخیزد و نگریزد و این ضعیف بر چهار علامت

مقصود من کل در

بنامي نهند اول علامت دنياست كه ملامت ازان خيزد
هرك ازوي بكلي برخيزد ملامت با وي بياميزد چرا زيرا
كه دنيا مردارست چنانك پيغامبر فرمود عليه السلام الدنيا
جيفة وطالبها كلاب پس عارف چون ديد كه جيفه مردارست بايد
ازين سگان كه بر جيفه نشسته اند رخت بايد كشيد
مثل ديده باشي كه چون مرداري بيفتد ازند سگان
بسيار بر او جمع شوند ناگاه سگي بيايد و قصد مردار كند اين
سگان از حسد بغضب بيكديگر بيرون آيند و همديگر را بر سر
مرداري مي درند و چون سگي بر سر وقت ايشان آيد كه ضعيف
الحال باشد از غايت حريصي جمع در حال كه او را ببينند
بر گرد وي نشينند و همه روي بوي نهند و او را مي درند
تا آن سگ ضعيف ناچار راه گريز گيرد و فرياد كنان مي رود
همچو مدعي كه بزبان حال با خود چه ميگويد گويد اي
نفس گرسنگي بي ملامت ترا بهتر كه سيري با ملامت از گاه
برود و در خرابه فرو آيد و سر بر زانو نهد و بخسبد ديگر

سگان را

سگان را با وي كاري نباشد چون برخيزد و بيرون آيد
تا طلب رزق كند از بيم سگان عاجز وار در كنجهاي گردد
و احتياط ميكند حالي كه او را ببينند در حين او نشينند
اگر در راه بيايند قصد هلاكش كنند و اگر گريخت آهسته وتاقش
مثل صوفي در دنيا همچنين است تا كنج و خلوت گزيده است
و گوشه قناعت گزيده كس را با او كار نيست چون ديدند كه
وي اندك مدخلي در دنيا ساخت سگان دنيا دامن وي گرفتند
و در هلاك وي بخفتند و هر لحظه او را بملامتي ملامت كنند
اما چاره وي آن باشد كه از كنج سلامت بيرون نيايد و با ايشان
نيالايد و بر مثال آن سگ عاجز از ايشان نفرت گيرد و اين
ضعيف ميگويد صوفيان ميش اند و اهل دنيا گرگ چون ميشان
نزد گرگان برند لا شك ايشان را بدرند و بخورند و معني
السلامة في الوحدة اينست تا اعلام شود و اين ضعيف ميگويد
ساقيا در ده تو جامي تا همه بر هم زنم مست گردانم كه تا نشنيدي توبه بشكنم
ساقيا زان باده گلگون بيار در جرعه تا بكلي خويشتن از خويشتن يكره بيفكنم

ساقیا مارا ز خود بستان که ما زان آتشی / در وجود خویش و اندر خرمن نفسی زنم

خرقه و سجاده و تسبیح بستان و بده / یک دو جام می که زنار است خرقه بر تنم

خیز ساقی پر کن از می جام و در ده / تا از آن دم کی اجل بهم در زد پیراهنم

در خرابات هم در او دگر زمان مست و خراب / تا ز مستی کو بعینه در خرابات منم

پای بند حکمتم اندر جهان سفل تو / ورنه فوق عرش و کرسی هست جانا مسکنم

آن زمانی کز برای روی تو مرد و جهان / در مقام نفی لا چون لام برهم می زنم

تا که اثبات تو حاصل میکنم از نفی لا / هیچ باشد در دو عالم مست آن خرمنم

جنبیا بی ماجرا کوتاه کن دست و زبان / کی کنم کوتاه تا باشد نفس اندر تنم

مدعی را زمن بگذار هان دست حسد / در بنی دارد یقین دست حسد از دامنم

من ندارم غم اگر دنیا و عقبی خصم است / دوست چون با من بود غم کی بود از دشمنم

علامت دوم بدان ای برادر که علامت دوم که ملامت ازو متولد شود لسانست بدان معنی که چون عارف در میان عموم عام سخن معرفت گوید و ایشان در آن معنی نرسند لاشک بنادانی ملامتش کنند همچنانکه ذوالنون مصری را افتاد که در بازار بغداد او را می زدند و کودکان محله سنگ و چوب

ازو دریغ

ازو دریغ نمی کردند آن بزرگ حبیب بر وی بگذشت و او را دید بدان صفت ملامتها میکردند گفت چرا این بیچاره را میرنجانید گفتند این مرد دیوانه است میگوید من خدای تعالی را می بینم جل جلاله شیخ جنید قدس الله سره فرمود که مدرک سر معظم تا امور چنان گوید این چنین ملامت بینند **مثل** اگر نابینا را گوید آفتاب بر آمده است کی قبول کند که او را چشم نمی بیند و اگر بیمار معلول را دارو دهی ملامت بر تو نشینند و اگر وزیر سر سلطان با دربان گوید سرش بردارند و دربر ملامتش بگذارند و اگر سلطان فرماید که او را بکشید جز کشتن جواب ندارند چنانکه این ضعیف گوید **قدس الله سره**

نه عجب گر ز غمت عاشق و دیوانه شوم / گوشه صحرا روم از همه بیگانه شوم

لاابالی شوم و راه قلندر گیرم / سر خود گیرم و شوریده به بتخانه شوم

خرقه بر آتش سودا نهم و زناری / بر میان بندم و در دیر تو دردانه شوم

پارسائی چکنم توبه و شیخی چه بود / رند گردم بخرابات تو مستانه شوم

درد در دن بخورم در دیر دردی کردم / مگر ای جان بهوس بر پیمانه شوم

می چه باشد که کسی مست شود از سر می / پرده بردار که تا دُرّ ملوکانه شوم
تا کی ای جور دوست نمایی کنم این راز غمت / پرده بر هم درم ای جان که فرزانه شوم
وانکه چو شمع آن همه خوشان گردم من / غم ندارم اگر از بهر تو افسانه شوم
جستنی آن روز که آن روی تو دید از دل / گفت بیست که زین حال تو دیوانه شوم

علامت سوم بدانکه باد ای عزیز که علامت سیوم که از وی ملامت خیزد طمع است که الطَمع مع الذُل چون طمع آمد ذل ملامت با خود آورد چرا زیرا که درخت طمع ثمره ذل دارد و نیز طمع سه حرف مجوف اند و مرید طامع همیشه ذلیل و حقیر باشد و همیشه در دام بلا گرفتار بود **مثل** شخصی نانی دارد و سگی چشم بران دارد هر چند سگ قصد وی میکند وی نیز قصد سگ میکند و چون سگ طامع شود بر آن کل لقمه قانع نگردد و هر خواهد زخم ملامت بخورد همچنین اگر درویش بکفایت نسازد و طمع غایت کند این درد بدو سرایت کند چنانکه این ضعیف گوید **قدس الله سره**

نشست چه دیده بر ره مهتاب خویش ◦ همی نامد چشم در خواب خویش

چه حیفست

چه حیفست در خواب چشم نکو / خصوصا چنان چشم پر آب خویش
نخوش باشد ای دوست بیدار بی / نه خورد و نخواب و نه اقتاب خویش
اگر زهر داری تو بر کف بیار / که تا من خورم همچو جلاب خویش
خبر داری ای جان که از عشق تو / تنور است جانم پر از تاب خویش
همی گریم از فرقت هر شبی / چو باران بمانند سیلاب خویش
نداری تو از حال خویش آگهی / همین نکته در من در باب خویش
بیا ای که دل خون شد از عشق تو / مکن هیچ تاخیر و شتاب خویش
من از خویشتن بیخودم لاجرم / ز گریه شدم غرق غرقاب خویش
بسا محنت و غصه‌ها روز و شب / ز هر کس شنیدم در این باب خویش
که عاشق نشد این صوفی پارسا / ز بهر تو بستم بخوناب خویش
ز دست تو من زهر چون انگبین / بنوشم بنوشم چو جلاب خویش
نگشت از غمت تو به چشمی مست / کنون هست او را سر تاب خویش
ازیرا که دیوانه و عاشق است / ادب رفت در عشق آداب خویش
نباشد بباشد یا جای دل / تو از لوح برخوان کتاب خویش

علامت چهارم بدان ای برادر که علامت چهارم در حال

در حال ملامت دعویست در همه حال بدان معنی که دعوی از
نارسیدگی و ناتمامی بود و چون پخته شد دعوی نماند که
کل مدع کذاب هر جا که دعوی بود ملامت با وی بود و دعوی
از نفس خیزد و نفس با روح نیامیزد مثل دوغن با آب نیامیزد
و مفلوج برپای نخیزد همچنین اهل دعوی را معنی نباشد
و تشبه بی سر چوب بتراشند و این ضعیف ملوث غفر الله له

طاقتم نیست زار زومندی — صنما چیست بر کلندی
خرد چه چیزی ندانمت صنما — شکری یا نبات یا قندی

خیز درد دلم دوائی کن — چون بدرد غمم درافکندی
عاشقم بر جمال بی غلت — ای که بس دلربا و دلبندی
که مرا کرده ای تو دیوانه — برده ای تو مرا خردمندی
جان و دل هر دو بر تو افشانم — کی بدین مختصر تو خرسندی
همچ خرابی کن که مخلص هستم — بنده ام حاکم و خداوندی
فتنه برخاست که کم کردند — اگر آن چشم شوخ در بندی
شیخ و صوفی اگر رخت بیند — بدر آید ز خرقه و زندی

روز و شب در فراق می گریم — لیک بر گریه ام تو می خندی
چند بر خود زنی تو این دعوی — جستنیا رو نه گوی الوندی
دم کش و فارغ آی از دعوی — گو درین راه مرد پیوندی

بیت

صد بار بگفتم ای جان سودائی — زنهار مکن تو دعوی دانائی
دم درکش و در کنج سلامت بنشین — زیرا که سلامتیست در تنهائی

باب ششم در سلامت مریدان خلایق و احوال آن

قال الله تعالی و فی السماء رزقکم و ما توعدون و قال النبی
صلی الله علیه و سلم خلق الارزاق قبل الاجساد باربعة آلاف
سنة و فی روایة خلق الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف
سنة بدانید ای برادران که هر سالکی را که دل عبه این معنی
پیدا شود نشانی آنست که گوشه المآب والمحراب و الرزق علی الله
برگزیند و در همه وقت جز رضاء خدای تعالی نجوید و در طلب
رزق نپوید تا در راه سلامت مستقیم باشد بدان معنی که سلامت
آنست که بقسمتی که حق تعالی داده باشد تسلیم شود و اگر تسلیم
نگردد و حرص از بهر غلت می دواند در راه ملامت بماند

وبلامت نرسد که بیشترین خلایق از اعتقاد ضعیف بدین
باز مانده اند ورا و بآیت ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
في الارض ولکن ینزل بقدر ما یشا نبرده اند لاجرم محروم ماندند
وشب وروز حق تعالی را فراموش کرده اند ودر پی حرص می دوند
وهیچ کس غیر از قسمت ازلی ندروند وبدانک سلامت را
علامتست وعلامت سلامت چهارست **علامت اول**
اعتقاد دستست از معنی که اعتقاد وی چنان باشد که اگر آسمانها
روبین گردد وزمینها آهنین شود که نه از آسمان باران بارد
ونه از زمین نبات روید که عقیده وی خلل نشود از آنچ
حق تعالی قسمت وی کرده است که ما یفتح الله للناس
من رحمة فلا ممسک لها وما یمسک فلا مرسل له من بعده
وقال عز وجل وما من دابة في الارض الا علی الله رزقها ویعلم مستقرها
ومستودعها کل في کتاب مبین این قدر کفایتست اهل اعتقاد را
واین ضعیف گوید **قل رحمه الله روحه العزیز**
خوشست ای برادر زجان دست شستن

خوشست

في الارض صح

خوشست ای برادر ز مردم گسستن
خوشست ای برادر ز مردم بریدن
خوشست ای برادر در دل ببستن
اگر خواهی ای یار راه سلامت
علاج تو باشد بخلوت نشستن
برار خود ای جان که یابی رهایی
چو از خود برستی یقین است رستن
تو مردانه باش و ز دنیا گذر کن
که زین جایگه بایدت بار بستن
چو آنجا بخاک اندر آیی یقین تو
چرا باید از بهر دنیا خستن
بمردی از و تا توانی حذر کن
مگر بو که بتوان بمردی بجستن
دو کار ای برادر بباید بکردن
یکی ترک دنیا دوم دل شکستن

ايا جشني اينست راه سلامت • اگر مردراهي زخود دست شستن
علامت دوم درسلامت آنست که لنگر کشتی هیچ جایی
زرو نزند يعني جز محبت حق تعالى در دل نگيرد تا بغفلت نيفتد
چنانکه فرمود عليه السلم يبعث كل عبد على ما مات عليه چنانكه
اين ضعيف گويد قدس الله روحه العزيز

منم سرگشته و دیوانه گشته	نه نامرد و نه خود مردانه گشته
ز بیگانه دورم از خیر و طاعت	منم مردود میخانه گشته
نه شیخی نی سر مویی نه بینم	چرا چون بینی شدم افسانه گشته
نه صیادم نه دام دانه ای جان	نه من غم نه مطیع دانه گشته
کدامم بود کن خاصان و بیم	نیم عام و نه خود خاصانه گشته
کدامم بلکه مستم آشنا من	چو دیدم شدم بیگانه گشته
کدامم بلکه حاصل گشت قربم	کنون لعل ست جاویدانه گشته
کدامم بلکه از اهل خانه گشتم	نیم خود اهل آن کاشانه گشته
زبهر دون بگفتم اندر خرابات	که مستم من ز آن پیمانه گشته
زمستی بی نصیبم و زمی ا و	چرا گویم منم مستانه گشته

منم مكتى

منم مكتى زجمله خلق عالم • كه مستم عاشق اين غايت گشته
ايا جشني چه چيزي از كجايي • چگويم ابلهي ديوانه گشته
علامت سوم آنست كه مريد صادق خدايي حق تعالى را
دوست دارد كه خود را دشمن گيرد چنانكه مجنون چندان
ليلي را دوست داشت كه خود را دشمن گرفت مي گفت اي چوب
چراگاه گاه در نظرم مي آيي واگر دمي ياد ليلي كردي بودي
واگر نه آواز و نشنيدي بزبان حال اين گفت رحمه الله عليه
مدتى بگذشت كز تو نامدان پيغام تو •
مدتى شد تا نكردم من فراموش نام تو
گر به پيغامم نياري ياد باري گاه گاه •
قاصدي بفرست تا آرد ز تو وانشام تو
وانشام
گر نيايم مهماني من تهي از خانه ات •
قانعم تا بشنوم آواز تو از بام تو
گر بشمشيرم براني كي شوم دور از درت •
زانكه مي خوردم بسي از دست جام تو

گر بنیم از خاصگان درگهت باری یقین •

• مستم از شوریدگان راه کالانعام تو

هر کسی را گر ره تو خود نبود کاری بود •

• جز من مسکین که نی کارم ز ذوق کام تو

خود چه باشد تا چو پروانه برای شمع رخت •

• برزنم خود را بسوزم تا شوم اعلام تو

ای دل و جانم فدای روی خوب موی تو •

• وای دل و دیده فدای جامه و اندام تو

گر کشی زارم همی خونم ترا بادا حلال •

• ور سرم ببری فدای دست و آن صمصام تو

گر سرای ابق داعی دولت بنشستم •

• پخته گردان از محبت داعیان خام تو

گر ز روز روشنم از تو نصیبی نیست خود •

• کاج بودی تا نصیبم آمدی از شام تو

گر بنیم همچو الف یکدل شده حرفی ز تو •

• کاج لامی بودمی نزد الف از لام تو

جشنی مسکین محو غم گرچه مجنون یعنی •

• روز روشن از وصال لیلی آید کام تو

علامت چهارم دریں علامت آنست که شخص از وجود ایجاد
محو کل شود و در وجود معنی اتحاد اتحاد کل گردد و مفهم
هر کس بدین معنی فرو نرسد و این را شرح مطولست نزد
اهل معرفت روشن بود چنانکه این ضعیف گوید رحمة الله علیه

صندوق خزینهٔ دلفروز منم • پروانهٔ دردمند جان سوز منم

گر طعنهٔ خلق و منکرانم نبدی • هم شبلی و هم جنید امروز منم

ای دوست اینها که چنین اند در عین الیقین اند چنانکه این ضعیف گوید غفر الله

ای دوست دگر راه خرابانم مگو • هر دم سخنی ز نخشبانم مگو

صد بار ز لامکان چو بگذشتم من • زین بیش تو مرد لامکانم مگو

و اینها که در وجود اند لا علم اند در پرده اند که این ضعیف ملوک گوید غفر الله

جز دوست کسی نهانی چه کند • ماهی جز آب زندگانی چه کند

گر او بزبان خود انا الحق نزند • چون نیست زبان او خوشتانی چه کند

اما ای عزیز تا مرد درین علامت استوار نگردد از حق تعالی
صفا نگیرد و از بند خلایق نجهد و از احوال خلایق نرهد
ای عزیز خلایق را معدوم شمر و خود را با کون معدوم انکار
تا لذت سلامت بجانت استقامت گیرد حال و احوال سالک
تا با خلق است دور از خالق است و چون با خالق است
این ساعت حضرت قدوسیت را لایق است و هر که بلغیری
نظر کرد منافق است بلکه فاسق است کار حق است دیگر
گریبان وجود شق است کار معنی دارد نه صورت الحکایت
نبکر که این ضعیف چه میگوید **قدس الله روحه**
لمست مرا عبد و معنی عبدیم • عبدیم که کل وطال دلبر جیدیم
آن سر که حبیب و یار بزیدا شنیدند • من دیدم و صد هزار بار اشنیدم
ای دوست درگه خلق خلقست و درگه حق حقست حق را
طلب حق را دال معانی کل من علیها فان بر زبان بران
و بتارک خلایق بخوان و بسلم کلیمت برافزا تا صبح معانی برآید
باب سیم در ذم مرید از خلایق و صبر بر آن

قال الله تعالی

قال الله تعالی فلا تزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی
وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم بدانید برادران من
که هر مریدی را که داعیه این سلوک معاینه گردد نشان صدق
وی آنست که اول حال تزکیه نفس خود بیرون نهاید و بهیچ جا
که رود چون بلبل هزار دستان نسراید و نگوید که من چنینم
و پیوسته نفس خود را از الاخبه فی کثیر من نجویهم حفاظ کند
و دایم دل خود را شکسته دارد در قرب حضرت لو مبیت تا از
تشریف انا عند المنکسرة قلوبهم دور نگردد و اگر صد هزار
خلایق در ذم وی زبان طعن تطاول بگشایند هیچ انکار
خلق نکند و نگوید ای نفس خبیث تو بیش از اینی که خلایقت
میگویند و اگرچه آنها در تو نباشد صبر جمیل کند که انما یوفی
الصابرون اجرهم بغیر حساب وقال علیه السلام الصبر
مفتاح الفرج که اگر آنچه در وی میگویند حق است
حقی گفته اند و از حق نباید رنجیدن و در وی نیست دروغی
گفته اند وطاعت خود بدیوان تو می فرستند تا رفع نعمة

انا عند المنکسرة قلوبهم

و مدحت و باشد چرا باید رنجید و امّا این صبر بر سه قسم است اگر
در سالکی این سه قسم باشد احتمال ذم و مذمت تواند کرد و اگر نه
پریشان شود و از گفتار مذموم از کردار معلوم دست باز دارد
و این هر سه قسم یاد کنیم و شرح مختصر بگوییم تا فایده سالک باشد
و از معنی بشناسد **قسم اول** صبر است بر ذم همچنانکه
اگر گوید منافقی گوید ای شخص این سخن را نیفتی و اگر گوید
جهودی گوید ای نفس یهودی و اگر گویند نامسلمانی گوید ای
نفس هیچ گوینده آیی و احتمال کلمات اخبار مختلف
از انواع عیبها بکند اگر کسی بد وی گوید نرنجد و اگر کسی
گوید نرنجد و اگر بگوش خود شنود نرنجد و پریشان خاطر
نشود و دعا از حق تعالی بهر ایشان در میخواهد و هر چند
ایشان مذمت او کنند او مدحت ایشان کند و هر چند ایشان
دشمنی با او کنند او با ایشان دوستی کند و اگر ایشان
دشنام دهند او دعا کند اگرچه این معنی ریاضت سخت باشد
و احتمال دشوار تواند کرد و صبر این مقام تلخ باشد الا عاقبت

اولیتر

اولیتر بود که احتمال کند وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا
سَلَامًا وقتی بزرگی را بر دند دست کرد و گریبان او پاره کرد
و بدان چندان او را بزد وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ
به روزی دیگر همان کس او را بزد گفت الحمد لله گفت چگونه بود
که آن روز قصاص کردی و امروز میگویی الحمد لله گفت معانی
وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ یاد دیدم و گویند سیاهی را
می دیدند که در بازار بغداد بخفتم میلرزست ساعتی دیگر دیدند
که می خندید گفتند در رنجه سراست گفت جاهلی بر من زد
اکنون می رفتم تا همان با وی کنم امّا دیدم که این آیت میخواند که
وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ اکرام آیت را واجب دانستم
و از سر آن درگذشتم اگرچه بزرگ تا ضرب بسیار باشد
ولیکن بجای درد مرهم تواند نهاد همچنانکه امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه روزی گوش غلام خود را مالید غلام
بگریست بعد از آن عمر بترسید گفت ای غلام بیا و همچنانکه
من گوش ترا مالیدم تو نیز گوش از آن من بمال غلام گوش امیر المؤمنین

حمله ایذ بزم بزم امیر المومنین فرموذ سخت تر مال کفت
ای خواجه همچنانک تو از قصاص می ترسی من نیز می ترسم
مباذا سخنی بالم همچنین اکرچه درویشانرا کاه کاه نزغ
شیطان افتد امّا بعد از آن قیام نتوانند کرد چنانک اکر کسی را
سخنی کویند از وطلبی خواهند و اکر دشنامی از حرارت
نفس بر زبان برانند توبه و استغفار کنند لاجرم کوی
سعادت می ربایند چنانک این ضعیف کویذ غفر الله له

دوست کار دستای دل بیکار رهان در کار شو •
کرچه سرکردان چو پرکاری برین پرکار شو •
همچو مرغ خانکی اندر قفص تا کی چنین •
زین قفص بیرون خرام و یکزمان طیار شو
یا چو شهبازی شو و بر دست شاه آرام کیر •
ورنه در کوی خرابه همچو بوتیمار شو •
کل همی خواهی بانی تعب بناید بدست •
با کل وصلش درین ره همنشین خار شو •

کر مرید طالبی اندر طلب مردانه رو •
سر برین استانه افکن بی سر و دستار شو •
کر ترا دارو همی باید کیاه از طبیب •
صحتی داری نهانی ساز بیمار شو •
تا مکر داروی هر دو حاصل آید بی کمان •
بس چو دارو کشت حاصل واله عطار شو •
سر ببر مر دشمنی را کاندر آید در رهت •
این چنین کن این چنین وز یار برخوردار شو •
چون یکی دشمن نماند جز وجود سرکشش •
آن وجود از خود برافکن در میان کار شو •
چون انا در راه معشوق از انانیّت بود •
با انا مردانه باش و با انا بردار شو •
کر حریف راه روی از ذم خلقان غم مخور •
همچو بو بکر از معانی در دهان مار شو •
جسنیا اندر طریقت چشم دلرا بر کشا •
بشنو آن اسرار معنی را سر کفتار شو

یا گدای راه او شو یا توانگر شو ازو •
یا چو مفلس گرد و اندر معرفت عطار شو •
چون چنین معنی ترا حاصل شد اندر معرفت •
یار گرد و یار باش و دلبر و دلدار شو

قسم دوم صبر ضخم آنست که اگر مردم کودکان
برو جمع شوند و حکایتها و دشنام کنند و حرکات بد آغازند
چون سنگ زدن و خاک بسر فرو کردن و جامه دریدن باید
که تسلیم این حالتها شود و صبر برین حالتها بکند چه
بزرگان طریقت را برین حالتها عبور بوده است چنانکه وقتی
که شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه سماع کردی کودکان
خاک بسر وی فرو کردندی و دشنام گفتندی تا غایتی که دشنام
دادندی و ذو النون مصری را رحمة الله علیه همچنین
یاد کرده ایم در اول معذب می داشتند اکنون اینجا سالکی را آن
متابعت انکار نکند و طالب حق تعالی طلب اغیار نکند
اگر چه زخم نیش در راه است اما عسل در کمین گاه است چنانک

این ضعیف

این ضعیف گوید قدس الله روحه العزیز
زحل بلند نشست در دمن چرا بر من نبخشائی •
بغایت آرزومندم چرا پیشم نمی آئی
اگر رود در کشتی از من بخواهد رفت جان از تن •
وگر زینسان کنی با من بخواهم گشت سودائی
جانت دوست میدارم که جان نازنین در تن •
چه جای جان چه جای دل اگر این مرد بالائی
چه گویم وصف روی تو چو در نوک قلم ناید •
که از خوبی زیبائی بوصف اندر نمی آئی
من از اول روز دست از خود بآب نیستی شستم •
که دیدم چشم مستانت بزیبائی و رعنائی
بدانستم که جان و دل کنم اندر سر کارت •
بدانستم که در عشق تو خواهم کرد برنائی
شکستم توبه از عشقت کنون زنار در بستم •
ز نام و ننگ وارستم شدم در قید رسوائی

ز شیخی عار می دارم ز توبه عار می بالله •
نخواهم توبه و شیخی نخواهم زهد و قرایی •
کنون رند خراباتم برفت از دست طاعاتم •
نه در بند مناجاتم نخواهم یار من جایی •
چو رسوای خوشان گشتم ز نام و ننگ بگذشتم •
ز عشق غنچه گل گشتم از آن زلفین شهلایی •
مکن ای شیخ غمگین حکایت زان بت سیمین •
برو دم در کنج و بنشین قناعت کن به تنهایی •

قسم سوم صبر سوم آنست که اگر بلا بر تو گمارند
بران بلا صبر کنی بلایی که تعلق بوجود دارد نه از وجود
مطلق درین معنی سری بزرگست شیخ ابا یزید قدس
الله سره را جهودی موکل شده بود که هر روز صباحی
نجاست بردی و در سجده گاه او نهادی تا چون او
نماز کند سر بدان آلوده شود و بی نماز گردد بدست
مبارک خود پاک کردی و برفتی و از بهر آن شخص خوانی

حکایت سلطان العارفین با جهود جفاکار

بفرستادی

بفرستادی مدتی برین بگذشت آن مرد جهود روزی با خود
گفت من چندین گاه است که با شیخ ابا یزید این فعل میکنم
و او در مکافات نیکویی میکند شرمم باد از آن روز آن فعل نکرد
شیخ آن روز او را خوان نفرستاد گفت سبحان الله تا من
این کاری کردم بایزید خوانم می فرستاد امروز که من دست
از آن کار باز داشتم خوانم نفرستاد بنزد شیخ آمد و گفت
این معنی با من روشن کن گفت ای شخص تا تو کار من میکردی
من مزد تو می دادم اکنون که دست باز داشتی من نیز
مزد باز گرفتم و ندهم یعنی هر چند تو آن بی حرمتی میکردی
حق تعالی روز بروز درجات و مرتبت من عالی میگردانید
و پیغامبر علیه السلام فرموده است نیکویی کن با کسی که با تو
بدی کند و به پیوند با کسی که از تو ببرد و سلام کن
بر کسی که بر تو سلام نکند بدین معنی من احتمال آن فعل تو
می کردم جهود گفت یعنی در امتان محمد علیه الصلوة والسلم
چنین بزرگان هستند امت هستند و باشند گفت

اسلام عرضه كن كفت بكو اشهد ان لا اله الا الله واشهد
ان محمدا رسول الله اين بكفت ودر اسلام آمد ومريد شد از
مريدان او اكنون اي درويش اكر نفس ميخواهي اين معني را درست كن
واكر نه مذهب سنت كن جون كل يا فني بكو از خدا خبر ندارم اي

جه تدبير اي مسلمانان جو دلبر با ما نياميزد
ندارد شفقتي بر دل ازان خونم همي ريزد
در آويزد دل وجانم بقلاب غمش هر دم
جو مار زلف شبرنكش بسينه اندر آويزد
شدم سالم همجو مجنون شد كه از عشق رخ ليلي
تراب منزل كويش همه شب تا سحر بيزد
سحرگه كه رخ خوبش ببستان روي بنمايد
كل ولاله ز رشك او ازان بستان فرو ريزد
وكر در شهر بخرامد ميان خلق آن طلعت
بدان كونه كه فتنه ميان خلق بر خيزد
همي خواهم كه بر شمع رخش نظاركي دارم

وليكن

وليكن دل جو پروانه بنتواند كه نستيزد
قرار و صبر و آرامم ببرد و طاقت و هوشم
جو جان سازم اي ياران كه كرد از من برانكيزد
دلم جون مرغ وحشي بد كنون با او بدانسان شد
كه كر تيرش زند بر دل نپيجد رو و نكريزد
نمك بندم حكيمانه كه جشني پند نپذيرد
ورش سر مي رود از تن كجا از عشق بر خيزد
اكر جه هجر بسيار است ليكن هست اميدم
كه جون تلخي بخوردم من بشيريني در آويزد

باب بيستم
در مدح مريد از خلايق و عزيز دلي را مانند او بدان

قال الله تعالى تعلم ما في نفسي ولا اعلم ما في نفسك انك انت
علام الغيوب وقال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان الله
تعالى يحب كل قلب حزين بدانك اي برادران رحمكم
الله كه مريد بحقيقت را جون حقيقت اين سلوك پيدا شود
ودر وي معني نقد كردد وخلايق بمدح او بر خيزند بايد

باید که آن مدح ذمّ خود داند و بگفتار مداحان فریفته نشود
مبادا مدح حجاب سلوک آید و گوید چون مردم چنین میگویند
من خود درین مرتبه نیستم بلکه گوید خداوندا تو میدانی آنچ
در نفس منست از بدیها و خلق نمیدانند تو مرا بدین حسن ظن
ایشان بیامرز و بدین ضعیفی من مواخذت مکن و آنچ ایشان
در حق من میگویند و من در آن نیستم بدانم پشیمان و ازین بری
که در منست و ایشان نمیدانند و تو میدانی مرا عفو فرمای
و پیوسته حال خود نقصان داند و دل خود از ضعف
اندوهگین دارد و بمدح خلایق مغرور نشود و خود را از مدح
ایشان آنچنان بری ایشان بزهد و تقوی و پارسایی نماید که من
این چنینم مرا بهشت ازین مدح کنند که آن حجاب راهست
و خود را در رتبهٔ شیخی باید که نه بیند و اگر خود شیخ باشد
چه وقتی برادرانی چند با این ضعیف ارادت بجستند و التماس
کردند که تو شیخ ما باش و پیشوای ما کن تا در قدمت بیاسائیم
و روزگار بسر بریم اجابت نکردم چرا زیرا که مبادا نفس غرور گیرد

و گوید

مطلب

و گوید تو امروز بدین مرتبه رسیدی و یکی نامه نوشت
بعمر عبد العزیز رضی الله عنه که عزّک عزل ذلّک ذلک
فعلک نعلک فصار قصار فاحش فاحش بهذا تهذا
عمر عبد العزیز زار زار بگریست و گفت این همه در من هست
آری عزیز این ضعیف میگوید جاه چاهست بدان معنی که
هیچ وجودی نباشد که او را گویند بزرگ و او را خوش نیاید
بلکه او را خوش باشد و هیچ نفس را نباشد که او را گویند ای
حقیر که او را خوش آید بلکه خویشتن باید مکرم و محلّی که
در مقام تمکین باشد و از مقام تلوین گذشته باشد که نزد
او آسمان و زمین یکی باشد یعنی کوچک و بزرگ نزد او یکسان
بود و مستیش و نیستی جمله شده و این معنی را بعلامت
باید دانست علامت اول اگرش دعا کنند بگرید و اگر
دشنام دهند بخندد و شاد شود و این نادره بود اگر نه
بتسلّی بود و اگر بتسلّی کند دیو پیشست که دلهای مردم غارت میکند

وغاری می کرداند و اگر بحقیقت کند هادیست که بحقیقت
دلها در اسلام متساوی کرداند چنانک این ضعیف گوید نعمة الله علیه
مسلمانان مسلمانان که خوش یاری نمی بینم •
دلم در غم گرفتارست غمخواری نمی بینم •
مرا یاری که می گیرم وفا در وی نمی یابم •
دریغا کز بنی آدم وفاداری نمی بینم •
دلم خون گشت یکباره بخواهم شد من آواره •
منم در عشق بیچاره چو دلداری نمی بینم •
جهان در خود پریشانم که احوال خود نمی دانم •
جهان پر موج و حیرانم که هشیاری نمی بینم •
گلی هرگز نمی یابم که بی خار تعب باشد •
همه کس دل بدست آرند من خاری نمی بینم •
ایا معشوقه زیبا مکن بر من جفا چندین •
که مانند دل مسکین دل افگاری نمی بینم •
خوشا آن کز لقاء او من بخواهم بر شد از غم •

که بهتی

که بهتی از غم عشق تو من کاری نمی بینم
همی گویی مرا حستی مکن زاری تو چندین •
بنتوانم که در عالم چو خود زاری نمی بینم •
نگفتی شاد گردانم ترا روزی بوصل خود •
همی گویی ولیکن غیر گفتاری نمی بینم •
علامت دوم آنست که پیوسته نظر از خلق باز بندد
و حلاوت مدح خلایق در کام نفس نشسته باشد
معنی اذواق ربوبیت بی کاره مانده بود و تا حلاوت
مدح خلایق در کام نفس اوست حلاوت ایمان در کام جانش
نرسد از آن معنی که هیچ موحد خدا را عز و جل از
خلق نجوید خدا را بخدا باید جست و درین معنی
سری بزرگست از این معانی بود که فرمود عرفت ربی
بربی ولولا ان هدانی ربی ما عرفت ربی آری عزیز
قدیم قدم از قدم باید که از قدم معدوم هیچ نیاید
که ما شاء الله کان وما لم یشأ لم یکن همین قدر مفهوم اهل

بصیرت است و عارف را این نکته ظاهر است چنانکه این مصرع گوید

شب گذشت و روز شد در انتظارت سوختم
همچو شمعی زرد در سودای کارت سوختم

گر کسی بر روی خوبت سوزد ای جان جهان
من به نقد ای دوست چشم خمارت سوختم

ور کسی بر روشنائی رخت سوزد همی
من به تاریکی آن زلفین تارت سوختم

بس خرابم شو تو بر چشم من از غم خود مدام
کز غماز سرو قد راهوارت سوختم

بس مژه بر هم زن از حالت شبیه کردن
چون من از آن غمزهای بیقرارت سوختم

من لبان شکرینت را ندانم وصف کرد
کز برای آن لبان قندبارت سوختم

دست و بازو را میفشان بر من مطبین مشو
زانکه من از آتش تیغ خونخوارت سوختم

یک شبی

یک شبی مهمان من شو ای مسیح از چشمتم
مانکه از عشق نوای جان زار زارت سوختم

گر کسی نه اختیار ای دوست در دامت فتد
من بحکم خود بطوع و اختیارت سوختم

خواستم تا شمهٔ وصفت بیارم در قلم
از برای آنکه بر روی نگارت سوختم

چون قلم بشنید گفتا چشم بیان بین بیشتر
طاقتم آمد که از سودای یارت سوختم

من نمیتوانم نوشتن زانکه نار مطلق است
من نه آنم زینهار کز انفاس نارت سوختم

باب نهم
در ذکر و معرفت آن

قال الله تعالی فاذکرونی اذکرکم و قال رسول الله صلعم
انا جلیس من ذکرنی بدانید برادران من زادکم الله تعالی
بالیقین که هر مرید را که حقیقت این سلوک پیدا گردد دانستن
آنست که یاد کردن کیرد و غیر ذکر از اغیار وحشت پذیرد

تا از همه فارغ شود که فاذا فرغت فانصب و الی ربک فارغب
چه می مرید که عنایت ازلی درکار او بلند شود روایت آید
از ذکر مولوی و آن ذکر کلمه لا اله الا الله است که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم فرموده افضل الذکر لا اله الا الله و
افضل الدعاء الحمد لله اکنون این ذکر بمجرد تقلید است
نمی آید و حلاوت نمی دهد و تا آداب و شرایط آن بجا نیاورد
هرگز مذکور پرده ذکر از و برندارد و بحقیقت ذکر نشود
و جمله مشایخ سلف رضی الله عنهم برین متفق اند که این ذکر
بشرایط و آداب توان گفت و تا شرایط و آداب نباشد
از ذکر تقلیدی کاری نیاید و مقصودی روی ننماید
و بدانکه همه مشایخ و بزرگان درین ذکر گفتن بیانها کرده اند
و شرایطها و آدابها درآورده و شرح داده اما این ضعیف
بنای آداب ذکر بر پنج ادب می نهد و چهار شرط تا هر سالکی
که بدین قیام نماید احتیاج بگفتن کلامش نباشد ادب
اول آنست که پیوسته بر وضو باشد و بی وضو ذکر نکند

کما قال

کما قال عز و جل رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب
المتطهرین ادب دوم آنست که در وقت ذکر گفتن
مربع نشیند و رسول علیه السلام در جمله اوقات مربع نشستن
نهی فرموده است الا در وقت ذکر گفتن و باید که رو بقبله نشیند
که در همه حال فول وجهک شطر المسجد الحرام جای نشست
ادب سوم آنست که ذکر مخفی کند که واذکر ربک
فی نفسک تضرعا و خیفة و دون الجهر من القول و قال صلعم
خیر الذکر الخفی ادب چهارم آنست که ذکر
بتعظیم و بحرمت گوید که فاذکروا الله کذکرکم او اشد
اباءکم
ذکرا تا ذکر قوت گیرد و جمله وجود فرو پوشد که من الشجر
الاخضر نارا ادب پنجم آنست که حاضر دل باشد
مراقبت دل و پاس انفاس کند تا چه چیز در نظر دل می آید و آینه
دل چه می نماید و چشم صورت برهم نهاده باشد و مراقب چشم
باطن گشته تا هر چه جز نفی در وجود سر برزند بتیشه
لا اله الا الله آنرا قطع می گرداند و بجای آن ثبت می نشاند

تا هیچ نفی نماند چون چنین کرده باشد دل بحقیقت
مشاهد گردد و آینه آیات سنریهم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم شود و مشاهد حتی یتبین لهم انه الحق در
معاینه افتد دل چون چنین شد آن بیند که نماید و هرگز دروغ
نگوید ما کذب الفؤاد ما رأی بعد ازین آینه جمال باشد و جمله
کاینات درو بنماید و ننماید یعنی در پرتو نور ربوبیت معدوم شوند
جایی که آفتاب تابد ستاره کجا در نظر آید و هر سالکی که
برین چهار قیام کند اول این هیچ ادب در کار دارد تا در وصل
از بحر معرفت بار دهد و درین هیچ ادب سخن مطول بود
اما نکته اصل نمودیم تا چون مداومت نماید فرع از اصل
پیدا آید وجود نماید اما ثمره مشاهدات ازین شجره
مودت ادبیات و تنقیح حیله شود که سالک بذکر حق آرمیده
گردد که الا بذکر الله تطمئن القلوب و ذوق آن وقتی
یابد که برین چهار شرایط قیام نماید بدین صفت که یاد کرده میشود
شرط اول آنست که تلقین از صاحب ولایت تلقف
گرفته

٧٠
گرفته باشد چنانکه او نیز تلقف از صاحب ولایت گرفته بود
تا ابتدا بدو نهایت کردن و شیخ کامل مکمل راه بر باید تا تخم
ذکر پرورش گیرد و زود بشجری رسد و بر شاخ شجره
شکوفه مشاهدات پدید آید و از شکوفه مکاشفات ثمره
مشاهدات پدید شود و از ثمره مشاهدات اذواق حق از
حقیقت در یابد انکه چون بدین معنی رسد واصل گردد
بحضرت الوهیت از ماهیت باهیت موصول شود بی انفصال
اتصال یابد **شرط دوم** آنست که اعتقاد او محکم باشد
درین طریق کار بعقیده دارد نه بحقیقه اعتقاد جان دارد
هرچه بشنود از شیخ درین طریق از همه انواع همه قبول کند
و اگر خود در شیخ آن معنی نباشد اما چون بصدق قبول کند
بدان معنی رسد و از حرکات و سکنات خویش در نظر شیخ
احتیاط کند و از حرکات و سکنات شیخ باشد که هیچ
کند همه عین صواب باشد و اگر خود بخرابات رود مرید انکار
نکند که شرط اعتقاد برابر است نه انکار و انکار تا برسد بحقیقت

اذکار **شرط سوم** آنست که ذکر کار کرده شود تا بدین معنی
نکته باید که نفس را به سه قسم کند قسم اول لا اله از ناف برآورد
وقسم دوم الا را در باطن نفس جود جولان دهد تا بدوش
راست با انقلاب نفس برآورد وبقوت تمام وهیبت عظیم
الله بر سر دل زند چه در پهلوی چپ زیر سینه که دل در جانب
چپست تا آینهٔ دل بقوت ذکر صافی شود وزنگ طبیعت
از جهت روح منقلب بزداید وحقیقت شهود آینه
دل ظاهر وپیدا گردد وصفا در صفا پدید شود واسرار وحکم
در روی آینهٔ دل نماید وابواب غیب در وی گشاید وبوقلمون
انوار در وی پیدا شود چنانکه وطن انسانی چراغ آفتاب روحانی
نامه پیدا شود **شرط چهارم** آنست که مراحواجکی
از انشاء ذکر بر سالک پیدا گردد در هیچ وارد در نوردد
یعنی باید سر فرو نیاورد واگر بدون حق سر فرو آورد
سر از آن مقام بر ندارد یعنی از آن مقام عبور نکند
واین ضعیف میگوید سالک باید که در راه سلوک تا محترق شود

تا هیچ

تا هیچ در پیش او آید بسوزد وکور مطلق گردد تا هیچ نماند
جز از حق نه بیند واز همه کور شود یعنی بجز حق تعالی نظر
بهیچ اشیا نکند تا احول نشود وباید که تلوینات غرور نگردد
وتمکین در تلوین نکند که سلحود گرده باشد معنی مقام تلوین
تمکین نیک دارد وعارف آنست که عقل از جهل باز داند وروی
از غیر بگرداند که المؤمن لا قرار دون لقاء الله بس چون
سالک از ادراک دون الصفاء بیچون رسد یعنی که چون شود
واز کیفیت بی کیف گردد ودر معانی سیف الوقت که
الوقت سیف قاطع شروع نماید بلکه وقت در وقت نماند
در وقت ماضی ومستقبل از وی برخیزد چه ازیرا الماضی ومستقبل
روی تعلق بزمان دارد ودر عالم وطن زمان ومکان
نگنجد اما یقین داند که این خطر شرح بسیار دارد اما این رموز
نموده شد تا چون سالک این رموز دانا شود وقیام نماید
بکنوز رسد از رموز کنوز معنی در یابد چنانکه این ضعیف گوید
بان آن با دیرسی چشم پریشانم کرد والهی خود دسی گشته حیرانم کرد

دل سرگشته بشوخی ز من بیدل و دین / بربود و ز غمش بی سر و سامانم کرد
آن نه بس بود که دل برد ز من بیچاره / داد بر باد ز سر مستی طرح جانم کرد
که چه جان و دل من برد ندارم غم از آن / چون که از مغلطه خلوت جانانم کرد
کافری بودم از این پیش چو دیدم رویش / بجان روی بدید چاره مسلمانم کرد
من شب هجر وی ای دوست بدیدم به گمان / بامداد از گل و طیب نه بخدانم کرد
درد هجران چو بدید او که بغایت برسید / زود از وصل رخش داروی درمانم کرد
چون غریب بدم از شهر وی آواره شدم / باز آورد باعزاز و مهمانم کرد
چون نشستم سر پای از خجلت گردنش / دست بگشاد پی قصد گریبانم کرد
گفتمش چیست بر خوان کرم نعمت نی / گفت بنشین چو نشستم سر تاوانم کرد
گفت اگر عاشق مایی بخور نعمت خوان / این بگفت و زنه مرتبه عرفانم کرد
غرق معنی شدم غرقه آن بحر محیط / لاجرم موج ز معنی و جهانم کرد
جشنیان بین این سر ملوکانه ملو ● گویم ای دوست چرا خود حیرانم کرد

اما ای عزیز چون رمزی از بیان ذکر گفته شد رمزی از معرفت
ذکر گوییم چهارگانه معرفت آن حاصل نگردد بتمامی آن وقوف نه افتد
و بدانکه ذکر را معرفت است و معرفت ذکر بسیار است اما این بر چهار معرفت

بتمامی نهد

بتمامی نهند هر که را این چهار معرفت بتحقیق حاصل شود آن همه
معرفتها از روی حجاب نهند **معرفت اول**
ذکر لسانیست و در این معرفت است سالک باید که اول ذکر جهر کند
چرا زیرا که اول دل و حواسات او مشغول عالم محسوسات بوده است
اگر نخست بدل کند حس از اشتغال محسوسات وا نپردازد باید
که اول ذکر جهر کند چندانی که دل مجموع شود و اشتغال و مشغله
و تفرقه حواسات بنشیند و دل محسوس گردد و بجهت حسنه
دل ذکر از زبان بستاند و صحیح کلمه ذکر گفتن گیرد اما
بباید دانست که فواید ذکر لسان آنست که حرکات حواسات
ظاهر متفرقه را مجموع میکند و دل را حضور آورد اما قوتی
غالب ندارد چنانکه احوالاتی از آن بنماید غیر از انوار محسوسات
و عشق مغلوبات پرورش نکند و گاه گاه گریه و زاری و جلوه
با آن بود ولی قوتی نکل نبود **معرفت دوم** ذکر دلیست
چون ذکر دل بپیوست که إن في ذلك لذكرى لمن كان
له قلب أو ألقى السمع وهو شهيد دل حاضر ذکر شود و جمله

وقال صلى الله عليه وسلم إن في الجسد لمضغة إذا صلحت صلح بها سائر الجسد وإذا فسدت [illegible]

محسوسات و حرکات باطنه حاضر آن گردد و می جذب دل مغلوب
ذکر میشود انوار روحانی قوّت می گیرد و دم بدم از عالم غیب
تجلیات صفات بقدر صفاء آینه در مشاهده می افتد و با آن
انوار تجلّی از سر جان بر می خیزد و از اذواق آن دشمن جان خود
میشود و شود بدل باطن ظهور ظاهری می یابد و گاه گاه در غلبات
انوار روحانیت کدرات جسمانیت و انسانیت نا پدید می گردد
و دل در مقام شهود لحظه بلحظه غیبت می نماید و در آن غیبت
سرّی برو مکشوف میشود چون باز آید از آن عالم و خنده در نظر
لطف بوده است و مقام تعزّز و چون باز آمد و گریه در مقام
تذلّل بوده است از آن معنی که ادراک نموده اند و در بیان این
تذلّل را رحمت گویند یعنی در محل رحمت بوده است و از تعلقات
حجابست که دامن بعالم غیب نمی دهند و اگر باز آید و در بسط
باشد بقدر حوصله او حجاب از و بر داشته اند و از کرم نواخت
یافته لاجرم منبسطست و بسط از عالم و مقام انبساط است و درین مقام
دل ازین حالات خالی نباشد معرفت سوم ذکر جانیست

تا روح

تا روح مجرّد بدان که مجرّد مجرّد شود و صریح کلمه ذکر گفتن گیرد
درین وقت دل از کل کدرات از صفاء نور روحانیت خالی باشد
و آینه جمال نمای حضرت الوهیت آید و نور روح با نور قلب
ممزوج شود تجلّی ذات با تجلّی صفات مثلا شود تعلقات
حجاب نماند تن همه دل شود دل همه جان شود جان همه جانان شود
درین مقام دم بدم الطاف حق زبانی بی زبانی بسر جانش در
می دهند و دم بدم تجلیات جلال و جمال روی می نماید و شخص
در غیبت غیب درین مقام از دو حال بیرون نباشد تا در تجلّی
جلالست سکران باشد و پیوسته سکران بود و چون در تجلّی
جمال افتاد در صحو و حیران بود تا در سکر است حرکات او بی
باشد که گاه گاه کلمات حقیقت از و متولد شود که در شریعت
کفر مطلقست و چون در صحو باشد اگر چه کلمه حقیقت گوید
از آن کلمه سکران غالبتر بود اما حفاظ شریعت کند و سخنی نگوید
که نه موافق شریعت بود و گاه گاه تحیّر برو غالب میشود چرا زیرا
که چون ذرّه در آفتاب گم شد سر گشتگی حاصل آید حیرانی درین مقام

روی نماید شخص گاه باخود است گاه بی خود است گاه مستغرق نیست
گاه مستغرق نیست گاه الفست گاه نی و درین شرح بزرگست بیش
ازین شرح نتوان داد معرفت چهارم آنست که ذکر روح
در ذکر مذکور بغایت رسید ذکر بعینی نماند همه مذکور ماند
درین مقام ذکر نتواند کرد نه بزبان و نه بدل و نه بجان چرا که درین
مقام نه دل ماند و نه جان همه جانانست و مقام واحد را محل
وحدت شد روی بنماید و درین مقام شخص لال گردد از زبان
بشری و گویا گردد بزبان ربانی زبان انسانی بزبان ربانی
محو شود هیچ گوید پس بعد این حال انسانست که درین
میان انسان سبب ترجمانست مقام الحق ینطق بلسان عمر
اینجاست سر لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی
احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و لسانا فبی
یسمع و بی یبصر و بی ینطق اینجا روی نماید اینجا از خود
بیان نتواند باز داد و نه از حق محو مطلق گردد و حق گردد
و بیان بشری در اسرار ربوبیت نشود من عرف الله کل لسانه

باب دهم در فکرت و قوت آن

قال الله تعالی و یتفکرون فی خلق السموات و الارض و قال
رسول الله صلی الله علیه و سلم فکر الساعة خیر من عبادة سنة
و قال علیه السلام تفکروا فی آلاء الله و نعمائه و لا تتفکروا فی ذاته
بدانید برادران من زادکم الله فی الدین که هر مریدی که این
سلوک بحقیقت پیدا شود باید که در بحر فکر نشینند و ذرات
ذریات را بحقیقت باز بینند یعنی از بیان فکر حقیقت مرجع
و مآب معلوم کنند و فکر را قوتی نسبت که بدان قوت بند فکرت و بند
تعلقات بگسلد چه مرکبی را که فکر نیست فطرت او نقصانی
دارد فکرت یافت وجودست و یافت موجودست و یافت
مشهودست از اینجا روی نماید عالم دو کون در قطره نماید
و از اینجا که این ضعیفست فکرت سالک حقیقت است در اسرار معانی
و معلوم داند که بیان فکرت بعضی در نمی آید اما این ضعیف
بیانی می نماید و بنا فکرت بر پنج حال می نهد حال اول
فکر در صورتست و آن فکر وجود معدوم است یعنی این عالم جوی

سالک بنظر اعتبار اندکار این معانی کند حقیقت بداند که اگر چه
می نماید ولیکن سر در عدم دارد علم بود و بحقیقت همان علت مستست
بین چون این سر بر و کشف شود دل از تعلقات او بگسلد و روی
بحق نهد ذره عشق بدو روی نماید چنانکه این ضعیف گوید علیه الرحمه الله

این دلم در عشق او سرمست و شیدا می رود • می دمی از عشق او در کوه و صحرا می رود
عاقلی را ترک کرد و این زمان دیوانه شد • از غم عشق بتی دیوانه آسا می رود
آنچنان مدهوش و حیرانست در عشقش دلم • کز همه ببریده است و بی سر و پا می رود
یوسفست آن لعل زیبا و این دلم اندر پیش • در طلب کاری او همچون زلیخا می رود
چونکه بخرامد چو سرو بعد میان عاشقان • بر زبان عاشقان در دو دریغا می رود
خیز تا ما هم خراباتی شویم اندر جهان • چونکه آن یار خراباتی بهر جا می رود
هر که دید آن روی خوبش یاد می بویش شنید • از دو عالم وز خودی خود مبرا می رود
مدعی را گو ببین زلفش ببین آنگه عیب من • کین دل آشفته از چه دیوآسا می رود
خاطر من بر دعا رخ ظاهر هم دیوانه کرد • زانکه در نوبتی بچشم من مطرا می رود
گر همه خلق جهانم عیب میکنند گو بکن • غم ندارم چون بعد لا ام دلارا می رود
دوستی دارم من آن دلبر بغایت مهربان • کو سرم در دوستی زلفش بزیبا می رود

سرفدای

سر فدای دوست کردم جان فدای روی او • راضی ام چون از برای یار در یغما رود
مشتری را گو بیا بازار مه رویان ببین • زین دکان شکر بخری زیرا که کالا می رود
عینی ذکر نبا الذبید عاشق در عشق • گر فراقش آب گردم از سر سنگ خارا می رود

حال دوم فکرت در وجود موجودست که تعلق بعالم
بقا دارد یعنی آخرت که چون سالک بنظر اعتبار اندکار فکرت
کند بداند که آن بغیر نیست و این دیر بین اگر در دیر ماند بت پرست
شد و اگر با غیر ماند از دست رفت یعنی محجوب حق گشت
چون سالک را این فکرت بحقیقت پیدا گرد در روز بود که
معرفت آن بداند و قدم همتش از آن در گذراند چنانکه این ضعیف گوید علیه الرحمه

تا بدیدم روی خوبت واله و آشفته ام • صد شب از هجران تو در خاک و در خون خفته ام
شفقتی کن بر وجود دم بگریان وقت سحر • بلکه نفسی بنشین که از شب تا سحر ناخفته ام
تو بگفتی قصه من من بگویم قصه ات • زانکه راز تو درون جان خود بنهفته ام
نیست هرازست و من از تنهای تو سخت زار • گریم و گرد رخ از آب دو دیده رفته ام
تو زنتادی یاد نادی این دل مجنون کن • هیچ می دانی بکی معذرت همه بذرفته ام
این سخن ما مستب لیکن در میانه نکته • گفته ام کان نکته را در معانی سفته ام

چند گویی خسیبا بدنام کردی ای نگرد • من هم اول روز این معنی بر بیت گفته ام

حال سوم فکرت شهودست که تعلق بوجود خود
دارد که چون سالک دیدهٔ عبرت باز کند و در وجود خود تفکر کند
موجودات صغری وجود خود بیند بلکه عالم کبری را بتفکر
معانی صید عالم صغری تواند کرد چرا زیرا که آینه آشناست
بدان معنی که هیچ در عالم نیست در وجود او عین خانگی این ضعیف گوید

ای فتنها در دور زلف فکند خلق خوی تو •
وی کوه دل بیچارهٔ عاشق شده بر روی تو
دامی نهاده طوطی را در دام خود کرده اسیر •
دانم که آن دام بلا نبود بجز گیسوی تو
گلها رجوسر و بوستان ای یار در شهر نهان •
زیرا که حیران میشود چشمان فکرت سوی تو
گر شیخ صنعان این زمان دیدی رخ ماه ترا •
یکبار دیگر توبه را بشکستی اندر کوی تو
گر اهل مکتب بس دایم نویسند ای صنم •

ما کز

مکر کز بنویسند لیلی نوبنی چون آن ابروی تو •
در جملهٔ عطاران شوند دانم یقینا بی گمان •
مکر کز نباشند بیشتان عطری مثال بوی تو
در زاول دنیا همی تا انقطاع دهر او •
شب همچنان آید شبی نبود همی چون موی تو
مهری ماهی این زمان ای فتنهٔ آخر زمان •
دانم که مه گردد خجل چون بنگرد در روی تو
گویند ما اهلان مرا جستی بر و فارغ نشین •
سبحان تا جانم بود هستم بجستجوی تو

حال چهارم فکرت یافتست از یافت فکرت ظاهرا
و باطن خاتی و درین معنی سخن گفتن کفر مطلق است نزد اهل
معرفت پیداست. بهار معانی از شتاء نهانی اینجا پدید شود
گل و لالهٔ معرفت درین ربیع روید چنانکه این ضعیف گوید

خوش است سبزه و آب روان بنوبهار • بشرط آنکه نباشد در آن میان اغیار
بیا بیا که جهان سبزه در گرفت ز سر • چرا بخانه نشینیم بسان بو تیمار

بیا بیا که درین وقت وقت شادیهاست • مکن مکن دل مسکین من ز غم افکار
بیا بیا نظری در بساط عالم کن • ببین دمی ز خاموشی که درد اسرار
بیا بیا که صبوحی نمیم بر دو بهم • بیار ساقی از آن می بیار و باده بیار
بیا بیا دل خسته ز غمان برهان • بیا بیا که ز عشقت شدم غریق بحار

حال پنجم آنست که درین مقام فکرت نماند و وهم و فهم و خیال و ادراک محو شود کشتی فکر در بحار بکر شکسته گردد و مرتباتی که در خزینهٔ فکرت باشد درین دریا نابید شود نهنگ معانی ورا با متاع بدم در کشد که یجتبی الیه جانکل این ضعیف گوید

در بحر وصالش چو منم غرق تکرم • در کشتی فکرت بنشینم بتسلم
این نظرهٔ اضعف که منم در بر دریا • شک نیست که در موج وی آید و شوم گم
آن دم بنمایم که از آن بحر برآیم • یعنی همه آواز سر تعظیم کند قسم
در به یقین است که مرکب نمایم • غرق از آن برمو و سر اسر همه انجم
جنبش چو بدریا و وصالش شده غرقم • زین بحر مکو راز که سر بسته تعظم
دریاست که گوید سخن از آن دل دیدم • چون غرقه معنی شده ام هیبت نفهم
جز منفصلست فهم زغناء معانی • در فهم نداری تو مکش رنج تا لم

امای عزیز

امای عزیز فکرت را قوتیست و بناء قوت فکر این ضعیف بر سه قسم می نهد **قسم اول** قوت فکر آنست که هیچ در عالم عدم نیست همه در سلک فکرت نتواند کشید چون فکرت آسمان و زمین و انجم و حیوان و نبات و جماد و انچ بعالم صورت تعلق دارد و برای قوت دارد و این معرفت و فکرت عامست **قسم دوم** و آن قوت آنست که از این فکرت بیرون خرامد و تفکر عالم بقا بر وصف شود چون خلقت آن و حقیقت مرجع و مآب و علوم راه آخرت و فکرت آن و این عالم خاص است در تفکرات **قسم سوم** و آن آنست که سالک را فکر نماند چه از آنکه با در صرف معانی چون از دی وحدت بدید اید فکر درینجا نماید آنجا جای فکر نه و عزیز است از عین عینی و این معرفت خاص الخاص است مرد بحقیقت درین سر پنهان شود یعنی انسانی او از و پنهان شود جانکل این ضعیف گوید قدس الله سره العزیز

دل که پی پنهان شدم از غم و تیمار تو • وه که چه سان عاشقم بر رخ و رخسار تو

داروی درد دلم از دو لبت کن دوا • زانکه ز عشقت تنم خسته و بیمار تو
سر فدیت کرده‌ام جان بتو بخشیده‌ام • قصهٔ دل چون کنم حسرتی نار تو
ای که مرا میدهی پند دل و دین مکن • خود بنگو که تا چند کشم بار تو
گر دو جهان مشتری جز پی رویت فتد • کس نبود مایه‌ای در خور دیدار تو
منتهی از کار خود زود پشیمان شود • باز نیابد بخودی در صف بازار تو
از همگی مفلسی خستنی دم می‌زنی • گر همه عالم منم مرد خریدار تو
دم زن و بلبل نشین باز ملو این سخن • مرد ضعیفی برو نیست حسینی کار تو

اکنون چون از هر بابی رمزی اندک در طریق سلوک نموده آمد
ذکر فصل را هم بر طریق اندک شمه بگوییم تا اهل سلوک را فواید
باشد و درین فصلی نکتهٔ روشن در معانی مخفی کردانیم تا
چون طالبان طالب غالب ناظر کردند بدین کلمات مطرا
شوند و الله ولی التوفیق

فصل اول در خلوات و صفات آن

قال الله تعالی و واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها
بعشر و قال رسول الله صلعم من اخلص لله تعالی اربعین

صباحا

صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه بدانید
برادران دینی و یاران یقینی که هر مریدی را که داعیه
این سلوک پیدا شود نشانش آنست که از تفرقه سوی جمع آید
و از بصر بصیرت معنی نظر کند تا هیچ او را بدان ضدی
نیست بردارد و به بیند و ما بعد در گوشه بنشیند بحکم آداب
و شرایط و آنچه مشایخ سلف فرموده اند و بران رفته اند
که هیچ از خود کنی تباه و نابکار بود و بدانکه طریق خلوت
بی شیخ راه میسر نشود چرا زیرا که بادیهٔ خطرست
اما هر کسی که خواهد که شمه حاصل کند و صفاء خلوت یابد
نخست او را بر سه شرط قیام باید نمود اول باید که کم خورد
بحد آنک ضعیف شود و بحد آنک بطر شهوت درو راه یابد
دوم باید که کم خسبد بحد آنک از بی خوابی ملول شود
و بحد آنک خواب برو غالب کردد سوم باید که کم کوید
بحد آنک از حل و اسراف در لذ رد و بحد آنک چون طبل
میان تهی شود چون بدین سه شرط استقامت کرفت ای

ساعت عزلت باید کرد چرا زیرا که بزرگان بنای این سلوک بر چهار
چیز نهاده اند قلة الطعام وقلة الکلام وقلة المنام
والاعتزال عن الانام اما ای عزیز خلوت را شرایط و آداب است
وهر کس بقدر خود برمزی چیز موز کرده اند و تصنیفها
ساخته اما این ضعیف بنای خلوت بر سه شرط و سه ادب
می نهد شرط اول آنست که چون در دریا خواهد نشست
کشتی را طلب کند و کشتی صدق اوست و ملاح را باید آورده
و ملاح شیخ حاذق است و قدم همت در نهد واگر نه غرق
گردد و در معانی نتواند بحاصل کردن و باید که تلقین
از شیخ ستانده بود برا معنی که بزرگان یاد کرده اند و چون
تلقین ذکر از شیخ گرفت توقف نکند زود زود که بعد دو
نماز فتح الباب بکند و سر بر خاک مذلت نهد و حاجت
بخواهد و بکلی استعانت با حضرت الهی برد و همتی از وجود
درویشان بخواهد آنگاه در خلوت رود خلوت خانه چنانکه
گفته اند باید که تاریک باشد و کوچک بدان مقدار که رکوع

وسجود

وسجود و ذکر تواند کرد که حضور دل نیکوتر دست دهد و وقتی
که تلقین ذکر ستاند باید که غسل کرده باشد و نیت مرده آورده
چنانکه شیخ الاسلام العارف شیخ نجم الدین رازی قدس الله سره
در مرصاد العباد یاد کرده است و بعد از آن بر مداومت
بر ذکر نماید و در وی تخم ذکر آورده تا تخم ذکر بکمال رسد و از حال
بحال برود و باید که بهیچ وجه از ذکر خالی نگردد و در نفی
خواطر کوشد و پیوسته همت شیخ و ولایت شیخ حاضر
خود داند که این وجهی عظیمست در طریقت شرط دوم
آنست که ذکر چنان کند که در باب ذکر یاد کردیم و دایم در حضور
دل کوشد و مراقب دل شود و بهیچ حال از خلوت خانه
بیرون نیاید جز بوضو ساختن و نماز گذاردن اگر چه همه
خیالی و ملولیتی حاصل شود اما دل بر استقامت دارد و از همه
خیالی و هر خاطری و هر آفاتی از نفسانی و شیطانی که روی
بدو نهد از جا نرود و اگر خیالی مخوف و سهمناک پیش آید در حال
کلمه توحید بر زبان براند و پناه با حضرت نبوت برد و شیخ را

در حضرت نبوت بشفاعت در آورد تا حق تعالی راه او
می گشاید و آن خیال را صحیفهٔ حال او بر می دارد و باید که
در خلوت چشم ظاهر بر نگشاید که از گشادن چشم دل مشغولی
خیزد و اگر در وقت ذکر قبضی عظیم بر وی افتد چنانکه
آسمان و زمین بر وی تنگ شود یک لحظه بخدمت شیخ رود
و در خلوت شیخ با ادب بنشیند تا شیخ بنور حضور آن
قبض از وی بردارد **شرط سوم** آنست که سر خلوت
با کس نگوید جز با شیخ که هر حالی که بدو روی نماید آن
فرو نباید چون انوار محسوسی و انوار قلبی و انوار روح
و انوار متلاشی و غلبهٔ ذکر و غلبات ملایکه و غلبات نمایش
عالم کبری و تماشای حور و قصور و بهشت و دوزخ و آنچ
بدین ماند بهیچ مغرور نشود و بهیچ وا نماند و جز حق طلبد
که رکن اعظم در خلوت اینست و همه شرطها درین داخلست اما
ادب اول آنست که همچنانکه در نزد شیخ با ادب حضور نشیند
در خلوت با حق تعالی صد چندان نشیند که آورده اند که بزرگی

قرآن

٨٠ قرآن خواندی و چهل سال عمر وی بود درین مدت عمر یکبار پای
کشیده بود و قرآن میخواند چون در خواب رفته بود حق تعالی را
بخواب دید گفت یا رب من از کدام زمره ام حق تعالی با وی
خطاب کرد که از گروه بی ادبان گفت چون بیدار شدم بدانستم
که آن شب ترک ادب کرده بودم آری عزیز من اگر گدایی با پادشاه
سخن میگوید و شرط در پیش می آورد تا کلمه می تواند گفتن زهره آن
ندارد که پای دراز کند من بی ادب گستاخ قرآن خوانم و پای دراز کنم
حال من این باشد و زار زار بگریست **ادب دوم**
آنست که بی وضو ذکر نکند که ترک ادبست چه اگر کسی میخواهد که با خواجه
از خواجگان دنیا سخنی گوید یا ذکر او کند نخست می رود و تازگی
می کند و بوی خوش بکار می دارد که مبادا در آن وقت بر آن خواجه
مکروه آید چرا نبینی که اهل تمییز تمییز را دوست دارند و حق تعالی
پاکست و پاکان را دوست دارد ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین
ادب سوم آنست که در خلوت غیر ذکر چیزی دیگر
نگوید و اگر استغراق یاد الله غالب گردد چندانکه تواند فرامد نکند

و فغان بندارد واگر بیند از سر درد بگوید روا باشد وانچ گوید
باید که از گفتار بزرگان اهل خلوت باشد نه از شاهنامه وغیره
که آن همه میل بعالم هوا دارد واگر سرّی بذوق روی نماید
فغان بندارد که فلان چیز دیدم یا حق تعالی با من این عطا
میکند که ترک ادبست اما صفاء خلوت بسیارست چنانکه در
کتابها نگنجد ولیکن این ضعیف سه صفا بنیاد می نهد صفا
اول آنست که چون دل از صیقل لا اله الا الله صافی وخالص
شود خواجه علیه الصلوة والسلام فرموده است انّ لکلّ
شیءٍ صقالةٌ وصقالةُ القلوب ذکر الله پذیرای انوار شود
چون آینه که اول زنگار داشت صفاء انوار نمی شود چون زنگار
زایل شود انوار نماید چرا زیرا که آینه زنگار گرفته اگر در برابر
آفتاب بداری نه وجود آفتاب در وی نماید ونه انوار آفتاب
اینجا سالک را چون آینهٔ دل از زنگار خلاص یابد صفاء انوار
در وی پیدا شود در مقام عشق فتوحات بیند وبعاشقی سرفراز
شود زیرا که نشانی آنحال معشوق یافتنست صفاء دوم

آنست که چون آینهٔ دل بکمال رسد اگرچه آن زمان نور آفتاب
می نمود این ساعت وجود آفتاب با نور نماید یعنی مشاهدهٔ
حق تعالی با نور تجلی در آینه متجلّی شود ومعاینه گردد
صفاء روحانیت بر وصف شود واز همه دو عالم گریزان گردد
وان ذوق آن صفا اشک ریزان شود مَن لم یذُق لم یعرف
سالک درین صفا از ترک عالمین حظها تمام کند بدان معنی
که اگر خیال از دنیا یا از آخرت در بحر صفاء دل افتد تیرگی نهد
وذوق نقصان نماید صفاء سوم آنست که چون آینهٔ
دل بکمال رسد آینه سر بسر جمال گردد وصفا در صفا اینجا
دست دهد خاک انسانی از پرتو آفتاب حقیقت بگریزد قطره
با بحر یا میبرد انسانی از میان برخیزد همه عین گردد
اگرچه قطره را خود قطره گویند اما چون با بحر بیامیزد
قطره نتوان گفت که دریا باشد ولیکن از روی ادب قطره
گویند چنانکه این ضعیف درین معنی گوید رحمة الله علیه
قطره بحریم ما در شهوار ● بر نام از مسلمانی و کفار

دردِ سر غیبیانم سرّ اسرار • لام لطفانم قاف قهر الف وار

فصل دوم در حالات و عطاء آن

قال الله تعالی ذلك فضلُ الله یؤتیه من یشاء و قال رسول
الله صلی الله علیه و سلم عنایةُ الازلیة کفایةُ الابدیة
بدانید همه اخوان دینی و یاران یقینی که هر مریدی را که داعیه
این سلوک حقیقت پیدا شود نشانش آنست که این پنج حالت
در وی موجود باشد و بپنج عطای این معنی مشرف شده تا اقتدای
طالبان را شاید و راه عاشقان نماید حال اول
آنست که حق تعالی دریچهٔ از غیب بر دل او بگشاید و راه حق
بحقیقت بنماید تا از فضل باری جل ذکره راهبر گردد
و آفات و غلطات طریق بشناسد و از کدورات شبهه بیرون
آید و اسرار وحدت در وی نماید تا اقتدا را شاید
حال دوم آنست که حق تعالی علم لدنی از دریای
عرفان بدو دهد و مهر سرّ نبی بر جبین او نهند تا بدان علم
از همه خلق و ملک برمند و از حق بجهد حال سوم

آنست که حق تعالی دو جناح همت بدو دهد تا بدان دو جناح
از کونات عبور کند و قصد سراپردهٔ غیور کند حال چهارم
آنست که چون طیار عالم لامکانش کرد بحکم اختیار حقیقی
از نور معرفت بدو دهد تا حقیقت اشیا بشناسد و زبانی
بدو بخشد تا حقیقت اسما معلوم کند تا مشکلاتی از هر دو
عالم برو پوشیده نماند حال پنجم آنست که بسراپردهٔ
جلالش در آورد و در حضور جمالش بدارد و حجاب نور و ظلمت
ازو بردارد و از مسافری قدمش قطع کند و مقیم معاینش
گرداند و از پنج حال در گذرد اما عطای که حق تعالی بدو
دهد درین مقام پنج عطا بود باید که بدینها غره نشود
تا مبادا محجوب گردد عطاء اول آنست که حق تعالی
کعبه را در نظر او در آورد و بدان دل وی بنوازد آدم اگر بدان
باز ماند در طریقت نزد این ضعیف ذو الوجهین است و در
طریق معرفت شیخ نبود که شیئی است عطاء دوم
آنست که بهشت را فریب دهد بحور و قصور و احوال بهشت بروی

عرض کنند اگر بدان از مالک نزد این ضعیف ظلم بنده است
نه خدا بنده و مواجوست نه خداجو **عطای سوم**
آنست که دوزخ با همه سلاسل و اغلال بر وی عرضه کنند گویند ترا
از وی آزاد کردم اگر راضی شود نزد این ضعیف هالک است هالک
عطای چهارم کرامات دنیاست اگر همه کرامات که
مشایخ کرده اند بوی دهند و قبول کرد طفلست نه بالغ
عطای پنجم رؤیت بی کیفیت است باید که روی
جز در تجلی نیاورد و بغیر او راضی نشود که حق چون
ازان او باشد باطل را غنیمت نکند و اگر کند هم ازان او باشد
واقعه از اوقاتها این ضعیف از شهر خوشان بیرون
رفتم در شب آدینه بعد از نماز خفتن و در پس سنگی منزوی
گشتم و ساعتی دو بذکر مشغول شدم نور ذکر فوق گرفت
و عنان اختیار از دست من گرفته بود و از باطن ظاهر شد
غلبه در شهر خوشان افتاده بود چند کس آمده بوده اند و چنان
دانم که آن حال بدیدند اندکی فرحی بنفس این ضعیف رسید

گفتم

گفتم آری ای نفس خسیس نه آنی که با حق تعالی مناجات کرده
ای که جمله کرامات مشایخ بیابم دری از نور برتابم و سپید آن
نتابم در حال از حضرت حق عز و علا بدان اندک فرح
نفس که بدان مغرور گشته بودم محجوب شدم چون بدانستم که پاد
عتنم ضعیف شد خود را چند روز بنظر مردم بلا و بالی بر آوردم
و حیله ای کردم که مردمان اعتقاد که بر دارند و پناه با ولایت
سیدی و مولای الامام الربانی ترجمان الباری شیخ حسن
تستری قدس الله سره بردم تا آن حجاب بنور ولایت
و قوت او مرتفع گشت و باز با سر حضور رفتم ای عزیز
سالک عطای حق تعالی را منع نتواند کرد اگر بهیچ او بتو دهند
و منع کنی ترک ادب باشد لا مانع لما اعطیت بر آن معنی که
اگر کسی از ملوکان دنیا سیبی بغلامی دهند و او نستاند
ترک ادب کرده باشد اما سالک باید که اگر حق تعالی گوید
در نظر او بدارد و گوید بتو دادم گوید منع نکنم ولیکن مرا
نمی باید و اگر بهشت دهند گوید قبول کنم ولی با تو مرا دوزخ

همچنانکه شیخ سعدی فرماید رحمة الله علیه

گر بی تو بود جنتم در کنگره ننشینم • ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

و اگر کرامات دهند گویند کرامات من کرم تو است باید چون

کرم تو هست کرامات بچه آرم اما اگر چه در عطا استدعای روئیت

کند و زخم لن ترانی گوشمالش دهند ولیکن باز بعالم معنی

ترانی آواز دهند و درین سری بزرگ است چنانکه این ضعیف

درین سر غیبی میگوید قدس الله سره

امن بغیب وادی سر لولاک • شراب عاشقانم کرده بیباک

نور محمدم در لامکان دی • وزان نورم بدی آدم ابی پاک

فصل سوم در معاملات و لذات آن

قال الله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم

بان لهم الجنة وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم انا من الله

والمؤمنون منی بدانید برادران من ارشدکم الله تعالی بالهدی

که مر مرید را که داعیهٔ (آرزو) این سلوک پیدا کرده در مقدمهٔ حال او را

معاملات باشد و معاملات برو غالب گردد اما معاملهٔ حقیقی او

چهار بود معاملهٔ اول ترک نفس است بدان چندان ریاضت

و مجاهدت درین خاکدان بکشند تا شراب الفت و لذت بچشند

معاملهٔ دوم ترک مال است بدان چندان که او در راه حق تعالی

صرف کند برضای حق تعالی از خزینهٔ رحمت ده چندان

بلکه صد چندان باوی دهند و مثل الذین ینفقون فی

سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة

مائة حبة معاملهٔ سوم ترک دنیاست که هر که دنیا برضای

حق تعالی ترک کند حق تعالی آخرتش بدهد معاملهٔ

چهارم ترک آخرت است که هر که آخرت بهر رویت حق تعالی

ترک کند حق تعالی رویت بی کیفیت بدو ارزانی فرماید

چنانکه این ضعیف گوید قدس الله روحه العزیز

از پنهان نه بیرون و خزینه • صافیش کرد جان او را ای سینه

منقوش جام می از چه مدینه • امن او را منی دری تو بو بینه

اما ای عزیز اعلام باشد که در معاملهٔ دنیا پیداری بجد

چرا زیرا که در چشم تنگ نفسانی او تنگ می نماید در سال

سنه اثنی عشر وسبعمایه برادران دینی ودنیایی این ضعیف
ملک العرفا قدوة الصالحین زبدة السالکین اختیار الملة والدین
حسین احسن الله عواقبه باتفاق این ضعیف ویاران خانقاهی
در شهر خوشان بساختیم وخلوتها در وی بنیاد نهادیم واموال
واملاک موروثی را برانجا وقف کردیم جهت درویشان و
خلوت نشینان را. درین غرض انکه روزی دعوتی وضیافتی
ساختیم وجماعتی از خاص وعام واکابر واعیان خوشان را
درانجا حاضر کردانیده بودیم وخداوندم وبرادرم ودعاکو میان
خدمت بسته بوذیم وبخدمت قیام نموذه. جون از سفره
فراغت یافتند خاطری بنفس شوخ این ضعیف درآمد
که این خود کاریست که ما کردهایم درحال از حق تعالی
محجوب کشتم وندا بسر جانم درداذ که ای حسین بدین کار معرور
کشتی وبدین پایه دور افتاذی وبرامت نهاذی درحال
استغفار کردم وپناه باولایت شیخ الامام الربانی
والحبر الهمام الصمدانی قدوة المحققین زبدة المدققین

ترجمان الباری مولانا حسن التشیری قدس الله سره العزیز
بردم فی الحال بقوت او این حجاب مرتفع شد سالک باید که
حفاظ نفس میکند تا از کریبان بشری سر برزند وتخم اعمال
حبطه نشوذ که نفس دشمنی قوی وضدی درشتست وباید که
اکر همه دنیا در راه حق ایثار کند آنرا قدری ننهد که دنیا
وآنچ در دنیاست بنزد حضرت حق تعالی مقدار پر پشه‌ای
قیمت ندارد بس عارف اورا چه وزن وقیمت کند حکایت
روزی درویشی ابرهیم ادهم را رحمة الله علیه دید که زنده
می دوخت کفت ای ابرهیم چه دیدی که روی از آن
سلطنت وپاذشاهی در کشیذی واین کلیم اختیار کردی
کفت ملک بقا را بیافتم وفنا را از دست بداذم آری عزیزی
حق تعالی معطی است هر عطایی که دهد علتی با وی نبود
وهر عزی که دهد ذلتی با وی نبود وهر معامله که از و
بصدق در خواهی بدهد وهرکز بجای نیکی بد نکند حکایت
روزی از شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله روحه

پرسیدند که دنیا از کجا آوردی و آخرت بکجا بردی
گفت از راه معامله گفتند آن معامله چون بود گفت شبی
حق تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابوسعید دنیا میخواهی
یا آخرت گفتم خداوندا هم دنیا خواهم و هم آخرت که دنیا
از بهر دین بکار آید و اگر نه بهیچ چیز استعمال آن نشاید
و همت سالک باید که بدنیا نیالاید چنانک این ضعیف گوید
و در دام از مقام لام الف لا • دیدم نوری از انوار تلالا
خون گشت دلم او ذر بیا لا • کدام ابویا که نه زیری نه بالا
اما لذت معامله سه است لذت اول آنست که چون
نفس خود فروخت یعنی عمر را در راه حق صرف کرد
لذت دل از جان دریابد لذت دوم آنست که چون
لذت دنیا ترک کرد لذت آخرت دریابد لذت سوم
آنست که چون لذت آخرت ترک کرد لذت معنوی از حق تعالی
دریابد و درین لذت شرح بسیارست اما شمهٔ نموده شد

فصل چهارم در مخاطبات و آیات آن

قال الله تعالی
وآتیناه الحکمة

قال الله تعالی وآتیناه الحکمة وفصل الخطاب بدانید
برادران من که هر سالک را که داعیهٔ این سلوک از عالم حقیقت
بود کشف شود نشانش آنست که حق تعالی وجود او را بنور
معرفت و قوت خطاب بیاراید و بدانک خطاب معلم عالیست
و هرکس بحقیقت معانی آن نرسد اما از روی معرفت این
ضعیف بنا خطاب بیک معانی میجهد و آن آنست که من بعد
فناء کل حق سبحانه و تعالی او را خطاب کند و به وجود
وی گویا گرداند تا بدان معنی خطاب حق تعالی میشود
اما باید که درین مقام سر از اغیار پوشیده گرداند و نزد کسانی
که درین معنی خبری ندارند نگویند که فتنها از آن پدید
شود اما آیات و نشانهٔ خطاب بباید دانست تا حقیقت
خطاب پرورش شود و این خطاب سه آیات دارد آیات
اول آنست که حق تعالی او را از حجاب ظلمت برهاند
و بکلی راند و حقایق اسماء حق معلوم گرداند آیات
دوم آنست که حق تعالی حجاب نور از وی بردارد

و بنور حقیقت منور گرداند و حقایق کشف معلومات
بر وی عرضه کند ایات سوم آنست که حق تعالی او را
وجود مجازی بوجود حقیقی مبدل کند یعنی وجود
انسانی در وی تو وجود حقیقی محو کند حقیقت فنا در بقا
و حقایق کشف مخفی بر وی آشکارا شود اینجا در بیان خطاب
اهل راز گردد چنانکه این ضعیف گوید قدس الله سره
از او بازم از او بازم از او باز • که گرد لامکانم کرد پروان
اهل رازم و از حق گلبرگ راز • نازنینم را و حق گلبرگ ناز
درین مقام سخن را نه شمال ماند و نه یمین نه سما ماند و نه زمین
نه بهشت ماند و نه دوزخ چنانکه این ضعیف گوید قدس الله سره
نه شمالی نام نه از یمینا م • نه سماوینام نه از زمینا م
نه دوزخ نه ده خلد برینام • نه از سلام و نه روح الامینا م
و اینجا نه نور ماند و نه ظلمت چنانکه این ضعیف گوید قدس الله سره
تلم ده مصر و گردم پادشاهی • سلیمانیم و گردم حلم شاهی
بریام از مقام مرغ و ماهی • فارغیم از سپیدی و سیاهی

بلکه سالک

بلکه سالک درین مقام نار مطلق گردد و همه ما دون حق بسوزد
چنانکه این ضعیف گوید قدس الله سره روحه العزیز
آذرام و مسوزونم نار نورم • او طوفانانم از چه تنورم
اعتصامم بحبل الله در آویز • چه فرقانم هویدا بحر زبورم

فصل در تجلیات و غلبات آن انجم

قال الله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا
و قال رسول الله صلعم اذا تجلی الله لشیء خضع له
بدانید برادران من که تجلی بر انواع منقسم است صفاتی و ذاتی
و جلالی و جمالی و انواع صفات اسما بر اسمیات تعلق دارد
چنانکه بزرگان شرح داده اند فاما غلبات تجلی ذاتی
فنا بخش وجود ست چنانکه در اول کتاب گفته شد که چون
سطوات غلبات نور الله بر آینه دل تجلی کند باشعه انوار
وجود را محو گرداند در کارخانه سالک جز نداء لمن الملک
ملکی نباشد و معنی بخد فهم و وهم از بیان این فرو ماند
جاوید لی لا آنه علم مستی بر افزاید سر هتل الا الله علم گون

و مکانرا فرو برد آوازهٔ هل من داع و لا مجیب در ملکوتات
افتد فنا در عندیت پرتو تجلی پدید شود شعور فنا
بقا را سلسله بجنباند همه او باشد و او ماند چنانکه این ضعیف گوید

بحر چون در موج خیزد قطره ناپیدا شود
ذره چون با شمس خیزد ذره ناپروا شود

سر این معانی اطنابی دارد برین بیت ختم شد رحمة الله علیه

با نور تجلی او دل و جان نبود • یک ذره خلل ز ملک در جهان نبود
در عالم نور ظلمت ار هست عجب • جایی که حق آنجاست ظلم در آن نبود

فصل ششم در مکاشفات و انقطاع آن

قال الله تعالی ما زاغ البصر و ما طغی و قال رسول الله
صلی الله علیه و سلم بدانید برادران صادق و یاران عاشق
هر مریدی را که داعیهٔ این سلوک محکم بود انکشاف
عالم غیب برو کشف گردد و کشف در کشف کشف شود
بنور کشف مکشوف اشیا تواند بود و کاشف اسرار آلهی تواند
شد اما باید دانست که کشف این راه بسیار است بلکه از شرح

[illegible]

توان

توان داد که کتاب مطول شود اما بر سبیل اختصار در سه
بیان مبین کرده شود ان شاء الله تعالی **بیان اول** بدانکه
اول کشفی که حق تعالی از نور کشف بسالک بخشد آن باشد
که جملهٔ مخفیات عالم صورت برو مکشوف شود بدیدهٔ کشف
و این هنوز کشف عالم سفلست که دنیاست **بیان دوم**
کشف عالم آخرتست که چون دیدهٔ کشف از دیدهٔ مکشف
حق تعالی بسالک دهد چشمش از کشف صورت بکشف
معانی بر گشاید همه در عالم معنی است که عالم علوست
و عالم آخرت برو کشف شود **بیان سوم** کشف
وراء عالمین است که زبدهٔ معنی است که چون حق تعالی
کشف معانی بدیدهٔ ربانی به بنده دهد اسرار و حجاب
از آن دیده او را مکشوف گردد و از حجاب عزت کشف
لا کشف شود چنانکه فرموده لو کشفها لاحترقت سبحات
وجهه ما انتهی بصره و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
ازین معنی فرموده لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

وامّا استطاع کشف سه است استطاع اول آنست که
جون علوم عالم تراب برو کشف شد بر سلام اول که
لا اله است نفی کند اگرجه استطاع کرده است
بران معنی که راه از صورت بمعنی برند جون احوال صورت
کشف شد و استطاع بمعنی کرد یعنی بر اسرار آن وقوف
یافت ودر سلک معرفت کشید وقتست که از برای معنی
صورت را نفی کند ودرین معنی سرّی بزرگست
هرکسی را فهم بدین معانی نرسد استطاع دوم
آنست که جون کشف عالم معنی برو مکشوف شد و از بوست
حقیقت معنی دریافت بدان قدر غرّه نشود عالم معنی
عالم آخرست برای کشف نبدّه تحقیق بسر الاّ نهند
ودر بهشل عالم الله اندازه نا هر دو کشف عالمین با وجود
الوجود بین العالمین معلّقم نماید وکشف الله مجرّد
بی حجاب نماید وعجایب بحر عمیق بدید اید امّا بعد
بند دران کشف اسرار الهی مکشوف میکند وتبدّت عالم حروف
میکند

میکند وحروف را بمعروف موصوف میکند اما جماعتی از تنگ
دلان باشند که جون کشف عالم سفل برایشان بیدا شود استطاع
نتوانند کرد و فغان بردارند که ربّنا ولا تحمّلنا ما لا
طاقة لنا به وجون کشف عالم علوی برایشان مکشوف بشود
فریاد برآورند و استطاع آن نتوانند کرد کویند ربّنا ولا تحمل
علینا اصراً کما حملته علی الذین من قبلنا اما نهنکان
معرفت استطاع اینها توانند کرد وهر جند کشف برایشان
غالب تر کردد کویند هل من مزید ودر مقام کشف سخن
بسیارست ولیکن شمّه نموده شد واین ضعیف کوید

کنون وقتست که مستی شور شوری را انکیزم
انا الحق کوی و کردم انا بردار آویزم
برآرم پنبه مستی بدان آتش بسوزانم
مطیع امر او کردم ز راه قتل نکریزم
سری بر عالم افشانم الف با جمله بر خوانم
جو حاصل کشت بر عالم درین رهان در آویزم

چه غم دارم چه غم دارم که لاحق در علم دارم
کنون سر قلم دارم قلم شد در قلم تیزم
علم معدوم خود دیدم بجان معلوم خود دیدم
کل وصل ور اجیلم بیاور تیغ خون ریزم
کنون دریای مواجم چه چون منصور حلاجم
حقیقت گشت معراجم در رهایی که می ریزم
الا ای دوست مشناسم که من آن دیو وسواسم
مده از موعظه داسم که از غولان نپرهیزم
من آن غول بیابانم که از اجماع دیوانم
مگیر ای دوست دامانم وگرنه بر تو بر خیزم
ندارم عقل و هوش ای جان مکن با من تو کوشش ای جان
که مستم در خروش ای جان چه مخمور خاک می بیزم
سخن از خستگی مرجی بود چون مهره خرجی
و یا چون کاغذ درجی به بی آخر فرو بیزم
دریغا این زمان بوذی که این گفتار بشنوذی

زلذت

زلذت هیچ نغنوذی بهمام الدین تبریزم

فصل هشتم در مشاهدات و استغراق آن

قال الله تعالی ما کذب الفؤاد ما رأی و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک بدانید برادران من که هر صاحب سعادتی که درجه معرفت دریابد و حقیقت سلوک بر او روشن شود او را چهار مشاهده باشد مشاهده اول در نفس است بر عرف نفس که من عرف نفسه فقد عرف ربه در این معنی بیان بسیار است بدان معنی که هر که در نفس بمعرفت تذلل و مسکنة نظر کند در حق بمعرفت تعزز و کبریای نظر کند و چون نفس خود را بمسکینی مشاهده کرد خدای را عز و جل بکبریای مشاهده کند و چون نفس خود را بشناخت و مشاهده کرد عالم صورت را شناخت و مشاهده کرد مشاهده دوم آنست که چون مشاهده شناخت فقد عرف ربه کرد همه عالم معنی را مشاهده کرده باشد چرا زیرا که هر که خدای را بداند هیچ چیز بر و پوشیده نماند

مشاهدهٔ سوم آنست که چون مشاهدهٔ عالم معنی کرد بدینجا
رسد که کَلَّ لِسانُهُ یعنی چون حقیقت مشاهدهٔ بی کیفیت شد
درین مقام چنان شاهد شاهد حق تعالی گردد که از مشاهدهٔ
نفس و صورت عالم و آدم نسیان کند و حقیقت وَاذْکُرْ رَبَّکَ اِذَا
نَسِیتَ این باشد که خود را با کونین در پرتو نور مشاهدات
رؤیت حق معدوم گرداند و حق را بی خود مشاهده کند یعنی
هم بنور او او را مشاهده کند اما باید دانست که در مشاهده
غرقی حاصلست که سالک در آن غرق شود و آن سه است
غرق اول آنست که چون در مشاهدهٔ عین نفس
افتد غرق اسرار اشیا گردد چنانکه دم بدم ساعت بساعت
حقیقت صورت اشیا برو کشف میشود و او در آن اسرار گاه گاه
غرق میگردد و می گوید اللّهم زِدْنی عِلْماً تا وقتی که
حقیقت هر شیء بداند غرق دوم آنست که چون
بی مشاهدهٔ عرف حق که بیرون معنی حقیقت است مشاهده
کند غرق عالم اسما شود یعنی چون صورت که آن عالم آدمست

یعنی آخر

یعنی آخرت برو کشف شود چون مشاهدهٔ بهشت و دوزخ
و عرش و کرسی و حور و قصور و ثواب و عقاب و آنچه متعلق
آن عالمست درین اسرار غرق گردد و غرق معرفت اسما شود
و حقیقت اسما برو پوشیده نماند که وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا
غرق سوم آنست که مشاهدهٔ زبدهٔ معانی میکند که
عالم مسماست که مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ درین مشاهده مشهود
همه اشیا و اسما و مسما شود چنانکه آن بزرگ فرموده است
می توان چه بدین موج مست بود ٭ در رخ او کیان کجان دیدل
بلکه درین معنی از حقیقت مسما چنان غرق شود که نه اسما داند
و نه اشیا همه او باشد و چون همه او باشد و غرق او باشد و مرد
غریق تا غرق نیست نشان از دریا نتواند داد چون موج بحر او را
از آنچه بساحل انداخته هم سخنی گوید ولیکن نه بدان معنی که
احوال بحر بیان کند چنانکه آن بزرگ فرموده است رحمة الله علیه
امروز خطا غرق مدام تا بکنار کی و فهم ٭ آنکه حکایت میکنیم کز نه ام غرق تا بر
و عراقی ره فرماید اِنَّ الضَّفَادِعَ تَسْکُنُ فِی الْیَمِّ اِنْ نَطَقَتْ غاما

اذا سکت مات من الغم نتواند گفت و نتواند ساکن شد بین
ذلک باشد و این مقام را شرح بسیارست بلکه شرح در نمی آید
و این ضعیف بربن سی غیبی ختم میکند قدس الله روحه
لاو بلی نام از لا و بلی • صفات ذاتیم در جلالت
دُرِّ دریاییم بحر لآلی • ذره آفتابم از جمال

فصل هشتم در وصول مقامات و احتراق آن

قال الله تعالی فکان قاب قوسین او ادنی وقال رسول
الله صلی الله علیه وسلم دع نفسک وتعال وقال علیه السلام
ان الله تعالی بین العبد والرب الف مقام من نور وظلمة
بدانید برادران عاشق و یاران موافق که هر سالکی را که عنایت ازلی
در کار در آمده است لاشک فیه که بدین مقامها عبور کند و بحق تعالی [تعالی]
موصول شود اما باید که بداند که در هر مقامی احتراقیست
و احتراق مقام وصلت آنست که چون سالک خود را پروانه وار
بر شمع جلال زند بسوزد اگرچه از آن سوختن زندگی مطلق
یابد اما دایم در احتراق باشد مثل هرابابیان نزدیکتر

باشد تا بتن و سوزندگی آفتاب در دبیشه اثر کند و اگرچه
بزرگان دین بیان نمائی مقامی کرده اند ولیکن اما این ضعیف
بر دوازده مقام می نهد بحکم حدیث نبوت علیه الصلوة والسلام
مقام اول تشنگیست که حق تعالی در اشراقی از نور معرفت
بکام جانش در ریزد تا احتراق معرفت در وی افتد و وجود
هستی وی بسوزاند مقام دوم سکرست که چون شراب
معرفت بنوشید بی هست معروف شود و احتراق معرفت معروف یابد
مقام سوم صحوست که چون مست معروف شد معروفش
باده خمار آورد و احتراق خمار در وی کار کند مقام چهارم
طلبست که چون با خود نشست پرواز معرفت معانی کند یعنی
قصد معرفت کل کند چون شهبازی که خواهند که بادشاه
نشیند یعنی خواهند که بمعرفت توحید رسد و احتراق توحید یابد
مقام پنجم وصلست بمعرفت معانی و وصال حق و احتراق آن
مقام ششم وصل حقیقتست بی انفصال بوصال معرفت حق و احتراق آن
مقام هفتم مشاهده حقیقت جل جلاله و احتراق آن

باشد

مقام هشتم مشاهده بقاست از بقاء حق و احتراق آن
مقام نهم فناست از حقیقت بقا و احتراق آن
مقام دهم بقاست در فنا و احتراق آن مقام یازدهم
فناست در بقا و احتراق آن مقام دوازدهم ابدیت بقاست
از حقیقت فنا و احتراق آن کما قال سید البشر صلی الله علیه
وسلم ان الله تعالی شرابا فی لتوزا ولیائه اذا شربوا
سکروا و اذا سکروا طاشوا و اذا طاشوا طاروا و اذا
طاروا اوصلوا و اذا اوصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا الفوا
و اذا الفوا ابقوا و اذا ابقوا افنوا ثم بقوا بقاء ابدا
مقامات اهل سلوک از بنده تا حق تعالی بحقیقت بغیر این مقامات
نیست و هر که را معرفت این مقامها حاصل گردد بر معرفت هفتاد
هزار مقام که ان الله تعالی بین العبد والرب سبعین الف مقام
من نور و ظلمة واصل گردد و از بن حدیث در بیان این مقامات
کتابها می توان ساخت ولیکن رمزی گفته شد در بن سر غیبی
ختم استاذ قدس الله روحه العزیز

انون

اکنون که دوامی گردان نظرگاه • نه در کاهشان نه ورد درگاه
کلام او با که نه عرشی نه خرگاه • دیم بچون بدام از صبغة الله

فصل نهم در سماع و آداب و ذکر آن

قال الله تعالی الست بربکم و قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر
منها اختلف بدانید برادران دینی و یاران یقینی که سماع
مقامیست از مقامات اهل سلوک و در آن مقامات و بسیار
اسرار و رموز و اشارات و ندا حقیقت در سماع حاصلست
بنده را از حق تعالی و حقیقت الست بربکم در سماع مسموع است
سماع سمع است از حق تعالی هر مریدی که ارادت حق تعالی
بادی بود بدرجه سماع مستمع گردد و از حق تعالی فی حال
وجدها و حالها و تشریفها یابد و اسرار مشکلات در سماع
حل شود سماع قوت روح است و عالم فتوح و طوفان نوح
که اغیار را از وجود طبیعت غرق کند و نوح روح را در
کشتی سلامت بقوت میاه معرفت دفع کند تا در سلی وقاف

جلال صمدیت متموج می‌شود و از مرغان اسرار حقیقت می‌گیرد
البلیس نفس و بهیمهٔ طبیعت را در دام میکند و نگذارد که قصد کشتی
معرفت کنند تا بسلامت بر کوه جودی وجود تمکن آرام گیرد
و نوح روح نجات یابد که نجوت من القوم الظالمین
اکنون باید دانست که سماع سه است سماع آموخته و سماع
سوخته و سماع افروخته چنانکه برادر طلبی این ضعیف
در کتاب خویش آورده است که سماع سه است سماع سمع است
و سماع دمع است و سماع قمع است سماع سمع اهل خاص
الخاص راست و سماع خاص الخاص آنست که بسمع جان شنوند
و سماع دمع اهل خاص راست که بسمع دل شنوند و سماع قمع
عام را که بصورت شنوند اما سماع را آداب بسیار است بلکه
بنیاد سماع بر آداب است سماع رقص هوای نفس است که
الرقص نقص اما تا آداب آن بجای نیاورد حاطلبی
از سماع نتواند کرد و بزرگان طریقت شیخ بسیار داده‌اند
و این ضعیف ده چهارده ادب بنیاد می‌نهد ادب اول

آنست

آنست که چون قوال آغاز قول کند از مستمع باشد و تحرک
بدن نکند و بجوانب ننگرد و دل حاضر دارد و اسرار را
فهم کند تا چه حالت بر وی میگذرد ادب دوم
آنست که قوال بی اذن شیخ هیچ نگوید ادب سوم
آنست که تا حرکت مرید متواجد نشود بر نخیزد و پیغامبر
علیه السلام والصلوة بر حرکات متواجد انکار نفرموده است ادب
چهارم آنست که چون شیخ در سماع آید مریدان خود را
برو نزنند ادب پنجم آنست که مرید بغرض بیهوده نزند
که انکل طالی بر وگذرد ادب ششم آنست که بلند بکر را
در سماع محافظت کنند ادب هفتم آنست که مرید بقوال
نگوید خوش میگویی ادب هشتم آنست که هیچ اغیار را
در سماع رها نکنند ادب نهم آنست که زنان در آن جا نه
باشند و نه کودکان قطعا ادب دهم آنست که در خانقاه
بسته دارند ادب یازدهم آنست که بواب در میانه نیاید
بی حرکاتی متواجد ادب دوازدهم آنست که اگر کسی با دستار

از سر برود در میان جمع بر نگیرد که آن از دو حال بیرون نیست
یا بقوال ایثار کرده است یا بجمع داده اگر چنانکه بقوال ایثار
کرده است حکم قوال را است و اگر بی اختیار افتاده است
حکم جمع را است و چون شیخ حاضر بود حکم آن شیخ بفرماید

ادب سیزدهم آنست که چون در سماع باشد وقت
جامه بر خود ندرد **ادب چهاردهم** آنست که چون
وقت او فوت شود بی وقت سماع نکند که بر وی حرام بود
امید که هر کی این چند ادب در کار دارد سر با دبان بر آرد
و ادب مطلق آنست که مجتمع سماع باشد چنانکه این ضعیف گوید

سماع سمع سمیع است سمع می باید • جمیع جمع جمیع است جمع می باید
جو مستمع نشود سخن و مجتمع نبود • سر سخن بسته ادب دانکه فتح می باید

همین نکته کفایت طالب سالک است و عین اجابت و مطول
نتوان کرد زیرا که سماع را علو یا نسبت و احوال است و اشارات است
که آن در اشارت و عبارت نیاید چنانکه سعدی فرماید رحمة الله علیه

سماع ای برادر بگویم که چیست • اگر مستمع را بدانم که کیست

اللهم

اللهم اعزنا بهذا

فصل دهم

در استعداد نمودن در حال حیوة بمرگ و کیفیت معرفت در مرجع و مآب

قال الله تعالی کل نفس ذائقة الموت و قال رسول الله صلعم
الموت باب و کل الناس داخله بدانید ای برادران صادق
و طالبان عاشق و یاران موافق زادکم الله فی الدین
حتی یاتیکم الیقین که هر مرید را که اعتقاد در راه آخرت
بقوت گردد و مرگ را بتحقیق بداند باید که از وصیت
غافل نماند و بدانکه امام اعظم امام غزالی رحمة الله علیه
فرموده است که وصیت در حال حیوة از جملهٔ ابدالیست
باید که هر شب وصیت خود در هنگام بنویسد و در زیر بالش
نهد چرا زیرا که باشد که از لیل بنهار معاش نرسد
و از دار فنا بسرای بقا رود چنانکه می فرماید الله یتوفی
الانفس حین موتها و التی لم تمت فی منامها فیمسک التی
قضی علیها الموت و یرسل الاخری الی اجل مسمی و مرگ
غیبتست ناگاه آید و گفته اند که را شب در آید و کلمهٔ توحید

در هنگام خواب بگویند و امید دارد که فردا بماند اعتقاد او
در آخرت ضعیفست و هر که را روز وا بود و امید دارد که
بشب پیوندد اعتقاد او در آخرت ضعیف بود که اجل در آیتین
که وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ داخلست چون چنین است
این ضعیف مسکین وای درویش غمگین از حضرت حق تعالی
توفیق میخواهد تا در حال حیوة چند کلمهٔ موعظه بگوید و ختم
کتاب کند وبالله التوفیق اللهم انی اسئلک لما تحب و ترضی
والسلام علی من اتبع الهدی

الوصیّة والموعظة

قَالَ اللهُ تَعَالَی اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلَی شَهِدْنَا عَلَی اَنْفُسِنَا
بدانید برادران صادق و یاران موافق و طالبان عاشق
که مر دلی را که مبدا و معاد معلوم شود و خبر موت معلوم
معلوم گردد سر دل او این وصیتها گوید تا راه طالبان
بموعظهٔ احسن برند در عالم ذریات حق تعالی فرمود
اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ چون بقا لوا بلی گفتند کرامت کردید و گواهی بر نبوت
او بدادید امر و زجر امتثال میشوید و اعراض میکنید حضرت

وحدانیت را

وحدانیت را با ثنینیت هوا اشتراک میکنید ملکی هوای نفس کافر را
بخدای گرفته اید که اَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَوٰیهُ ای عزیزان
بعهد الست وفا کنید که وَاَوْفُوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ کَانَ مَسْئُولًا
و براندیشید که هر که امروز بتدریج بنفس مطمئنه نرسد و بقوت
مجاهدت و ریاضت انس با حضرت الهیت نگرفته است ازین
خطاب محروم است که یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِی
اِلَی رَبِّکِ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً هم امروز باید که این معنی در نفس
تو پدید شود و برضای حق قمع نفس اماره کند که اِنَّ
النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ و زنهار تا خود را بدست نفس
اشقیا باز ندهید که از شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره
پرسیدند که مؤمن میمیرد گفت هر که بنفس زنده است بمرگ میمیرد
و هر که بخدای تعالی زنده است بمرگ نمیرد که المؤمن حی
فی الدارین و این از شرف خواجه است علیه الصلوة والسلام
و بدانید که دنیا غنیمت گشته است فرزندان آدم را علیه السلام
بعضی را بعضی زند بغربا ته بعضی را بمال دل ببرد و بعضی را

بملک و اسباب مشغول کرداند و بعضی را بلهو و لعب دلخوش کند
اما هر کرا معرفت بلیغ بود و در راه بالغ کی بدینها التفات
نماید و کجا بدینها دیده بگشاید و تعلّق دل ازینها بردارد
که می فرماید جل و علا اِعلَمُوا اَنَّمَا الحیوةُ الدُّنیا لَعِبٌ وَ لَهوٌ
وَ تَفَاخُرٌ بَینَ النَّاسِ وَ تَکَاثُرٌ فِی الاَموَالِ وَ الاَولَادِ
کَمَثَلِ غَیثٍ اَعجَبَ الکُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ یَهِیجُ فَتَرَیهُ مُصفَرًّا
و بدانید که حق سبحانه و تعالی دنیا را نکوهش کرده است و لاشک
خوانند و اکنون شرف آن بود که الدُّنیا مَزرَعَةُ الآخِرَة
هیچ عارفی بگوشه چشم بدو ننگریستی و مقصود از آمدن
از علم بوجود انسان است تا بتمتعات نفسانی مشغول نشویم
و از عهد الست غافل نباشیم بلک از عالم علوی بعالم سفلی
ما را جهت این فرستاده است وَ مَا خَلَقتُ الجِنَّ وَ الاِنسَ اِلَّا لِیَعبُدُونِ
اَی لِیَعرِفُونَ و هیچ کس را قوت معرفت نور عرفان بداد
همه نفی را بقوت اثبات بر باد داد و بدانید که حضرت
نبوت بلفظ در بار جنبین فرموده است که اَلدُّنیَا سِجنُ المُؤمِنِ

وجنة

وَ جَنَّةُ الکَافِرِ پس تحقیق شد که هر که در دنیا شاد شود بی عقل است
چرا زیرا که دنیا زندان است و زندانی دایم در زندان غمگین
و اندوهگین بود تا وقتی که خلاص یابد و بدانید که پیغامبر فرمود
علیه السلام اَلدُّنیَا جِیفَةٌ وَ طَالِبُهَا کِلَابٌ احتیاط باید
کرد که آنچ رسول فرموده است همه راست است وَ مَا یَنطِقُ عَنِ
الهَوَی اِن هُوَ اِلَّا وَحیٌ یُوحَی پس بحقیقت هر که طالب دنیا شد
رقم کلابی بر جبین جان او کشیدند و دماغ او در بوی این
جیفه مختل شد و هرگز روایح فَرَوحٌ وَ رَیحَانٌ وَ جَنَّةُ نَعِیمٍ
بمشام وی نرسد و هرگز حلاوت معرفت و طراوت ایمان
در نیابد و در دل او فرو نیاید که معرفت حق جز پاکانرا نشاید
اِنَّ اللّهَ یُحِبُّ التَّوَّابِینَ وَ یُحِبُّ المُتَطَهِّرِینَ و بدانید که هر که
در آمد بدر رود چرا زیرا که دنیا دار الفرار است و آخرت
دار القرار از فنا سوی بقا باید رفت چنانک این ضعیف گوید
نیست وفا در فلک نیلگون • ترک کن تا نشوی سرنگون
کون و فسادست یقین این جهان • هر که درین آمد ازان شد برون

خرّم خود دم درکش باخود نشین / چونکه در اول بُدهٔ نطفهٔ چون
خاک خور خاک شو خاک باش / چونکه ز خاک آمدهٔ ای جبون
عاقبت کار بود زیر خاک / مان که چنین است ملکوانی جون
عمر تو گر صد بود و صد هزار / عاقبت کار بمی گلی زبون
چارهٔ کار خود ایا جان بساز / بیم ز برون تا فقوی در درون
چشم اگر عقل و بصیرت راست / خیمه بران از دو بحر جیحون
زانکه هی انجوی کج از چشم تند / چشمهٔ ظلمت بتقرب اندرون

ویدانید که پیغامبر علیه السلام می فرماید الدنیا قنطرة
فاعبروها ولا تعمروها یعنی از این خاکدان باید گذشت
اما خلل اینست چون بگذرد ان نه بگذرد نه انکه چون بگذرد
ونگذرد یعنی در وقت گذشتن باید که دلش متعلق این
خاکدان نبود و بدانید که چون شمار اسلهٔ می افتد آنرا
نزد علما حل میکنید اکنون بدانید که عالمتر از حق تعالی
کسی نیست و از بشر از محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام
عالمتر کسی نبود و باشد بنگرید در کارگاه دنیا که حق تعالی

جه نصا

جه فهوده است و رسول وی جه فرموده آن کنید تا از
سعادت آخرت بی نصیب نباشید و بدانید که دنیا بر مثال
ظلمتست و آخرت بر مثال نور مرکرا عقلی باشد مایل نور
شود و از ظلمات دور گردد کما قال الله عز وجل الله
ولي الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات الى النور والذين
كفروا اولياؤهم الطاغوت يخرجونهم من النور الى الظلمات
این خود حصه جانست که متعلق عالم روحانیست و اما حصه
جسمانی چنانکه آورده اند که حق تعالی چون خواست که خلیفه
در زمین پیدا کند اول جبرئیل را بفرستاد تا قبضهٔ از خاک
بردارد زمین اورا بخدای تعالی سوگند داد باز گردید
همچنین میکائیل و اسرافیل را بفرستاد زمین همان سوگند
ایشانرا داد باز گردیدند عزرائیل را علیهم السلام
بفرستاد چنانکه زمین اورا بخدای تعالی سوگند داد قبول
نکرد و گفت فرمان حق تعالی اولیتر بردن از فرمان تو
پس یک قبضه خاک از زمین برداشت زمین در زلزل افتاد

جرا زیرا که جراحت بر خود بدید بس همین جسد مرهم آن
جراحت کرد بجنانکه هر دردی را داروی هست داروی
وعلاج وی این مرهم است وزمین بیاد صفت در انتظار
این مرهم است تا ذره بذره بدو باز می رسد که منها
خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری
اعتقاد این ضعیف برین است وامید بکرم الهی چنان دارم
که هم بدین اعتقاد روی در عالم لا یخلف المیعاد نهم
وبدانید که حق تعالی بر بندگان خود مهربان تر از مادر
وپدر است بهفتاد هزار بار ومهربانی مادر وپدر از پرتو
رحمت حق تعالی است وبدانید که حق تعالی می فرماید
واتقوا یوما ترجعون فیه الی الله ثم توفی کل
نفس ما کسبت وهم لا یظلمون وحق تعالی اساس
دین بر تقوی نهاده است که ان اکرمکم عند الله اتقیکم
وهمه اهل تقوی را می فرماید که یا ایها الذین امنوا اتقوا
الله لیس همه را رجوع با خود کرد که کل شیء والیه ترجعون
هرکرا

هرکرا رجوع در عالم تطهیر نیست بسا حسرتا که او را خواهد بود
که یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله وبدانید که روح
پاک را از عالم علوی بامر ونفخت فیه بعالم سفلی نه از
برای اکتساب یسعون فی الارض فسادا امر فرمود بل
که از برای اکتساب اعمال صالحه ودرجات عالیه فرستاد
که در منزلت ومراتب حیوانی از اکتساب اخروی غافل
وعاطل مانند ند اولئک کالانعام بل هم اضل در حق او حق
باشد واگر در اکتساب روحانی شتابند که وسارعوا
الی مغفرة من ربکم بدانند ولقد کرمنا بنی آدم
وحملناهم فی البر والبحر در حق او حق شد جرا زیرا که
آخرت بمعنی حق شجره طیبه است ودنیا بمعنی حق شجره
خبیثه بس هرکه طیب باشد بپاک رسد وهر که طیب پلید
کند بپلید رسد قال الله تعالی ومثل کلمة طیبة
کشجرة طیبة ومثل کلمة خبیثة کشجرة خبیثة
وبدانکه هر که دل از خبث خبیثه که حب دنیا است

پاک گردد طیبه عالم ارواح شد وهرکه درین خبیث دل بست خبیثة
شجرة الملعونة آمد که بحقیقت شجرهٔ ملعونه حب دنیاست
ومستحق نوشیدن من ماءٍ صدید شجرعه آمد قال الله تعالی
الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات والطیبات
للطیبین والطیبون للطیبات بحانکه در شرع
خمر ام الخبائث است در ورع حب دنیا ام الخبائث است
مرد مرد باید تا این امانت را پاک از میان خبائث بیرون
آورد که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
صد هزاران دل سلیم از هیبت این آیت آب شود که ان الله
یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها وبدانید که هر دلی
که بمحبت دنیا مشغول شد از نسیم روایح اذواق ربوبیت
معزول شد که ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه
بحقیقت بباید دانست ومعرفت ان فی ذلک لذکری
لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید بباید شناخت
وبدانید که هر که باشتغال عالم ارواح مشغول گردد در قرب

ح

١٠٠ حق مقبول گردد وبدانید که دنیا مذموم است هم نزد خالق
البشر وهم نزد سید البشر وبباید دانست که این عالم زراعت است
وآن عالم فراغت یعنی هرکه اینجا زراعت کرد بخورد وبفراغت
شد اعنی مایهٔ خیر بدست آورد ودر دست خود بیابد که فاذا
فرغت فانصب والی ربک فارغب وبدانید که این عالم رقم
فنا دارد که انما مثل الحیوة الدنیا کمثل ریح وآن عالم
عالم داد است که ان الذین امنوا وعملوا الصالحات
کانت لهم جنات الفردوس وبدانید که حق تعالی همه عذاب
آخرت وثواب وعقاب آن در قرآن قدوس خود یاد فرموده
است که واعتصموا بحبل الله جمیعا ووصیت وامر فرموده
که ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی
وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم
تذکرون ای عزیز من حق تعالی هم لطف دارد وهم قهر
اگر نهی منکر کنی عذاب دوزخ نبینی واگر امر معروف
کنی نعمت بهشت بینی واو دوست دارد که بی دنیا

ودیگر آخرت و دو خانه دارد یکی بهشت و یکی دوزخ
فریقٌ فی الجنة وفریقٌ فی السعیر وقال نبّئ عبادی
انّی انا الغفور الرحیم وانّ عذابی هو العذاب الالیم
ره روشنست و پیدا خواجه است لیکن اعما ٥ رحمت در عذاب
میطلبد کجا یابد اگر راه عذاب میخواهی فاما من طغی
وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی این همه آیت
از رحمت وعذاب حجتست اهل اسلام را که وما کنّا معذّبین
حتی نبعث رسولا وبدانید که هرکرا سعادت آخرت
یافت شود از راه ضلالت بگردد که یا بنی آدم ان لا
تعبدوا الشیطان انه لکم عدوٌ مبینٌ وهرکرا اقبال سعادت
باید براه وان اعبدونی هذا صراطٌ مستقیم بشتابد وبدانید
دل بد غافلست از حق تعالی هرچند که در کارگاه دنیا بدنیا
غافلست ومشغولست چون از غفلت مشاغل دنیا پرداخت
آخرت حاصلست راه آخرت همین است که ضدّان لا یجتمعان
کفر واسلام بهم آشنایی ندارد وحضرت رسالت ازین فرمود

که حب الدنیا علیه الصلوة والسلام

که حبّ الدنیا راس کل خطیئة وترک الدنیا راس کل عبادة
وفرمود الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرامٌ
علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله یعنی مغنیست
وهما حرامان علی اهل الله آنست که مردود در محبت حق تعالی
ذره ننگنجد چنانکه فرمود ما حب المقبضین لا یجد حلاوة
الایمان اما نه هرکس دارد دست بدین شاخ دولت رسد
وبدانید که دنیا ساعتیست چنانکه فرمود علیه الصلوة والسلام
الدنیا ساعة فاجعلها طاعة در این یک نفس عمر ماست
جز ذکر وطاعت در نگنجد وبدانید که هرکرا دل بر وعده
حق تعالی صادق باشد بغرور دنیا فریفته نشود یا ایها الناس
ان وعد الله حقٌ فلا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم
بالله الغرور وهرکه عاقل بود بنیاد بر آب و باد ننهد وبدانید
که البته بخواهید مرد ومرگ حقست کما قال الله تعالی
فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون
از اجل مسمی هیچکس را گذر نباید چه حضرت نبوت با آن همه

رفعت و منزلت که او را بود در حق او این خطاب آمد که
إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ بی کرامان خواهد بود نشان
صدق فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ باید معلوم کرد
و از دعاء نبوت علیه الصلوة والسلام که اللهم هون علینا سکرات
الموت باید ترسید و باعتقاد استقبال موتوا قبل ان
تموتوا و حاسبوا قبل ان تحاسبوا باید کرد و حقیقت
کما تعیشون تموتون باید دانست و از وعد یا ایها
الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم باید
اندیشه کرد امید که هر کرا این دیده باز شود روز بروز
ساعت بساعت از عالم غیب فیضان فضل ربانی در وی
رسد و علوم عالم آخرت بر وی کشف میشود و علوم عالم
سفلی با کل کیفیت در می یابد و این جز بتدریج ریاضت
و مجاهدت یافت نشود هر کس را که این سعادت دست داد شود
و مساعدت نماید از آن زمره باشد که الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و بداند که هر کرا این نور

هدایت

هدایت بخشید که یهدی الله لنوره من یشاء از این مرتبه
محروم نیست که یسعی نورهم بین ایدیهم و قال علیه الصلوة والسلام
نور یفترق بین الحق والباطل اللهم اهدنا بهدایة
الهدایة وانطقنا بنطق المعرفة ووفقنا بتوفیق
الوصیة یا ذی العلا خیر الوری بحجة عافنا
واعف عنا یا دافع البلیة برحمتک یا ارحم الراحمین
بدانید ای برادران که چون طالب باستعداد مرگ و بعالم مرجع
و مآب عارف گردد همیشه عالم فنا را مذموم دارد و فنا
داند و آخرت را ممدوح و بقا داند و بهر آینه متوجه آن
عالم گردد و باستعداد آن مشغول شود تمت الکتاب
بعون الملک الوهاب و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و سلم

تمام گشت کتاب بلاغة الاوراد — هر آنکه کار کند بی شکی رسد بمراد
اگرچه گشت فی اوان بکر دوام انشا — هنوز از کرم حق بهم بدین دلشاد
الی خدای تعالی ببخشدم عمر کن — درین طریقه بسی کتبها بهم بنیاد

لنمبر لا ناصر السمنکی
٢ صبو ١٠٢ التصوف

من آن بحار علومم که کم نمی گردد | نه همچو دجله که گاه بیش گاه زیاد
ولی چه سود که اندر خراسان افتادستم | که نیست دیده وری تیزبین نیک نهاد
بروز و شب اگرم مدعی زند طعنه | تفاوتم نکند زانکه هستم استعداد
کجا بلغزم ازین طعنهای بیهوده | مرا یقین بنحو طعنهان بود چون باد
نه تشنه ام که زناز ضعیف بگریزم | چو بیستونم و اینها بنزد من فرهاد
قسم اگر خورم ای دوست واقعم نشود | که شاه باز حقیقت منم ولی آزاد
درین زمانه نبوتیق خوجخان دانم | که هیچکس نبود همچو این فقیر ارشاد
هزار شکر و سپاس از خدای بی همتا | بلا شریک که او هست بنده کار اهاد
که لطف کرد برین عبد عاشق از کرمش | بداد سر معانی ز مقام آباد
که آن مقام نه خاصکان درگاهست | که آن بدست نیاید همی بجهد جهاد

درود باد بر آن گزیده سید ما
هزار بار و بر آن چار یار احمد باد

تمت في ذي قعده سنه ثمان ثلثين سبعمايه بخوشان
٧٣٨

ای مخلص حکم بسم فرو
بر خاطر هوشیار فرو [illegible] مبا
[illegible]

مولانا المعظم امام الاعظم قطب الوقت مفخر
المشایخ الاسلام ترجمان الباری مولانا حسن
الشمشیری قدس الله سره ونور ضریحه

دلا تا کی درین زندان چو بی عقلان گرفتاری •
همه عالم چو بستانست اگر خود را برون آری •
تو مرغ عالم علوی درین سفلی چه میجوری •
بدان منزله علوی رو اگر حب وطن داری •
بعینی همچو خورشیدی همه عالم ز تو روشن •
ولیکن اندرین صورت بظلمت در گرفتاری •
اگر از خود برون آیی همه عالم بیارایی •
انا الحق گویی سبحانی تو نیز اندر زبان آری •
همه عالم طفیل تو تو قدر خود نمیدانی •
اگر خود را بدانی تو تو کان کان اسراری •
دو دین کفر و بیدینی ز هیچ دون حق باشد •
بالهام شیخ ما ابدیدارش سزاواری •

وگر از

وگر از خود فنا گردی بقاء جاودان یابی •
بدنیا شاذلی باشی بعقبی در سزاواری •
اگر خواهی که بر خوانی همه اسرار یزدانی •
برو از خویشتن گم شو اگر تو مرد این کاری •
حسن از خویشتن گم شد همه مقصود شد حاصل •
کنون جان و دل و جسمش همه محو است در باری •

وله قدس الله سره

ارادت کن که کان لا مکانست •
ارادت کان کمند جان جانست •
بمیر اندر تو او را آگاه بخشد •
حیوتی کان حیات جاودانست •
برون آر از تن از همی گمانی •
رساند خود بجای کان عیانست •
بود مفتاح ابواب سعادت •
گشاید قفل گنجی کان نهانست •

چون تو مرغ ارادت یافتی هان
مشو غافل از او کو زان جهانست
عزیز و نازک و دل ریش باشد
بهر جایی که باشد کامرانست
چو قدرش می ندانی ای برادر
شود پران هم آنجا کاشیانست

ولہ قدس الله روحه

یار با ما همزبانی میکند / لحظه لحظه درفشانی میکند
جان ز وصلش هر دمی جان میکند / دل ز ذوقش کامرانی میکند
جام ساغر با بتی در میکشد / شور و غوغا در نهانی میکند
گه ز سبحانی زند لافی ز خود / گه انا الحق در معانی میکند
نکته‌ها از دلربا در گوش دل / هر زمانی شیرین زبانی میکند
دین و دنیای بر ذلیکن بدان / در خرابی آبادانی میکند
گر نخواهد تا بگوید خود حسن / عشق وی سرگرانی میکند

ولہ رحمة الله علیه

دوقی

ذوقی که چو محض آنست / در هر نفسی مرا عیانست
از جام لبش ستانم ای دوست / آن می که ورای جسم و جانست
نه قطع شود نه منع هرگز / پیوسته بکام دل روانست
دل مست از آن و لیک بیهوش است / خاموش و لیک در فغانست
در ذوق وصال کوی آن دل / بیرون ز زمین و آسمانست
آسوده ز هجر گشته کاکنون / مستغرق بحر بیکرانست
از کون و مکان بگشته فارغ / مشغول شراب لامکانست
گوید حسن مگر که جانست / جان خود چه بود که جان جانست
جایی که خبر ندارد از وی / در هر دو جهان چو مرد کانست

ولہ قدس الله سره

تا بی منی ز ما جدا شد / کوی کرم همه جهان چو ما شد
چون نیست شدم ز خود بدیدم / کین جمله فنا همه بقا شد
گفتم که خطاست با چنین است / گفتا نظرم همه خدا شد
در نیستی و هستیم نگاه کردم / در نیستی جهتم همه لقا شد
گفتا که خموش باش و بنگر / کاینجا که منم جهت فنا شد

آوخ جلتم جهات من کو … وین روز و شبم بگو کجا شد
نه کون بدید و نه مکانش … وین مرتبت زمین و هم سما شد
نه کفر بماند و نه دیانت … نه درد بماند و نه دوا شد
در ذوق و شراب و شور مستی … گویی که همه جهان مرا شد
چون نیست شد آن حسن دریغ … بر تو نظرم چو کیمیا شد
مستغرق بحر وحدت آمد … در عین یقین کانکی بقا شد

وله غفر الله له

آمد که انگ باده نوشیم … وین زهد و ریا به می فروشیم
مستانه بگوی یار سر مست … نوشیم شراب و می بنوشیم
اسرار کنیم فاش امروز … خم شد جهان بگل چه پوشیم
زین باده که مست در سر ما … تا روز حساب در خروشیم
در بزم وصال سر چه باشد … مردانه بجان و دل بکوشیم
ما بیم خراب در خرابات … بی عقل شدند و بی بهوشیم
این طرفه حکایتی که ما را … عباد نشین و می فروشیم
گویند حسن که سر نگه دار … گو عشوه نمی دهد ما خموشیم

باعشق

باعشق و سماع و شور مستی … ممکن نبود که می نجوشیم

قدس الله سره

ما بیم و شراب و مجلس یار … ای مجلسیان شوید بیدار
ذوقست جمال دوست هر دم … شهد است و شراب و شیر هر بار
نوشیم ز جام عشق ساقی … آن می که شویم مست دیدار
گویند که در بهشت باشد … این وصف که میکنی نگهدار
آنجا که وصال دوست باشد … آن هشت بهشت دجله مقدار
اینک شب و روز در بهشتیم … با ذوق شراب روی دلدار
مستغرق بحر وصل اوییم … آسوده ز هجر و فرقت یار
هم لاف زنیم لجمیع الله … هم رمز انا الحق سر دار
گویند مرا مگر که مستی … کین رمز نگوید ایچ هشیار
او خواست هیچ که بر زبانم … اظهار کند چنین صد اسرار
آنکس که بیابد این معانی … بر قول حسن کند بی اقرار

وله قدس الله روحه

ما کم شده کان وصل اوییم … آسوده ز هجر و جستجوییم

از صفت جحیم می‌ترسیم | وان نیست بهشت می نبوییم
در وعد و وعید چند باشیم | وز وصل و فراق چند گوییم
چون نیست شدیم خود بدیدیم | کو مست چو ما و ما چو اوییم
هم غرق شدیم در انا الحق | هم مست چو بایزید خوییم
از عشق رخش عجب مدارید | گر لاف زنیم که ما ازوییم
گفتار حسن تو آخرین بین | سر رشته بکوی او چو گوییم

وله قدس الله روحه

ما بند طلسم برگشادیم | در عالم جان جان فتادیم
از چار طبیعتی که ما راست | هر روز هزار بار زادیم
از کون و مکان چو برگذشتیم | بر هر دو جهان قدم نهادیم
ما زنده کنون بوصل اوییم | آسوده ز آب و خاک و بادیم
آن نقطه که در میان پرگار | دیدیم چو دیده برگشادیم

وله قدس الله سره

جان ما در وصل او جانان شده | درد ما از هجر او درمان شده
جان کجا و دل کجا و تن کجا | این همه در کوی او قربان شده

از مکان

از مکان واز زمان آسوده‌ایم | تسن جنت نزد دل ما بیابان شده
نقطه دایره وجود بی وجود | ما همچو بحری بی سر و سامان شده
عشق بحر ما در وی چون قطره | قطره بین چون بحر بی پایان شده
که انا الحق گوید لافی می‌زند | گاه همچون بایزید سبحان شده
این همه گوید ولی پندار اوست | حق بیانش زانکه او لسان شده
پرتوی از عکس او بر دل فتاد | کل شیء انسان و او گویان شده
خاک پای ره روان گشته حسن | لاجرم در ذره عرفان شده

وله قدس الله سره

ما بار جفای او کشیدیم | تا ذوق شراب او چشیدیم
از دود فراق یار رستیم | در شمع وصال آرمیدیم
از مستی هست نیست گشتیم | در مستی هست او رسیدیم
تا مستی هست او بدیدیم | جز مستی هست او ندیدیم
ما زنده کنون بهست اوییم | وز مستی او دمی دمیدیم
جان و دل و دین بر فشاندیم | وین مذهب عاشقان گزیدیم
هم یافت عذست لجمع الله | هم رمز انا الحق شنیدیم

خاک رهِ رهروان گویی • چون سرمه بدیده درکشیدیم

وله قدّس الله روحه

لب لعل دربارت نمی بینم ورا ممتنا •

هزاران دُرّ معنی را ببلاغت کند بیدا •

ز درد تست گریانم ز زلفت سخت پیچانم •

بر رویت سخت حیرانم ز حسنت واله شیدا •

همه علم و ادب بودم همه درد و طلب بودم •

چو عشقت روی بنمودم تو خود کردی همه یغما •

در هجرت بخود بستم امید وصل بگسستم •

ازین وادی چو بر جستم بدیدم عالمی یکتا •

ز آب و گل چو بگذشتم ز جان و دل چو بگذشتم •

هزاران جان مشتاقان درانجا گشته ناپیدا •

نه چون کافر بکفر اندر نه چون مؤمن بکار اندر •

ازین و آن همی بگذر بحمد الله شدم بالا •

بتقلید بجا که می کفتم ز خود راضی نمی بودم

دری

دری بر من چو بگشودند عیان دیدم همه آنجا •

همه اسرار یزدانی که میگویند پنهانی •

برون از چار و پنج بینی که بنهادست بی صحرا •

مرا خود نیست این معنی زبان حال مردانست •

خاموش

کسی نشند و که داند که گوید ورا گویا •

حسن را فخر آن بایست که خاک پای مردانست •

کند چون سرمه در دیده بگردید شود بینا

لخالی المغفور المجذوب السالک العالم الربانی عبد عاشق الکشانی رحمة الله علیه

امروز جنید این زمانیم	بیرون ز مکان و لامکا	نیم
تعلیم عباد لاوبالی	در کعبهٔ وصل بی نشا	نیم
در بحر وصال غرق محضیم	وز ذوق همه ز انسا	نیم
مطلوب ویست ما طلبکار	او طالب و ما ز طالبا	نیم
از سرّ فنا او بقاییم	جان داده بامید جا	نیم
از عرش گذشته ز کرسی	در دین حق ما کاملا	نیم

ازسرّ فنا بقای کلّیم	وز وجه حیات جاودانیم
از ذروهٔ کن فکان برونیم	ما مرغ هوای لامکانیم
دریای عاشقان معنی	اسرار زمین و آسمانیم
پنهان حرم وصل او ییم	آفتاب حقیقت جهانیم
هم دنیا و آخرت بدیدیم	در دیدهٔ معنوی عیانیم
ظاهر جلی نوعیله عشق	این قبهٔ صور در رخ نهانیم
آری جکنم زبان حالم	ییلوید هم بوین نهانیم
مستان شراب خانقاییم	در صف صفا صفانیانیم

ولهٔ غفر الله

ز برج طور حضرت من بقا الا یزالستم
صفات ذو الجلالم من معانی جمالستم
بچشم سر مرا منگر بچشم سر نکی مارا
که من دیباجهٔ قدیم و زان قدم کمالستم
زمین عین لاهوتم زغیب غیب ناسوتم
حقایقهٔ هواتم زمینش لا جبالستم

قیامت

قیامت نفخهٔ صورم زفیضش قطعه نورم
نه در این پایه مغرورم نه آفتاب زوالستم
بچشم خلق پنهانم نه بیند جسم خلقانم
که من سیمرغ وحدانم وزین معنی رجالستم
زکان الله کانم من ز لم در لامکانم من
نه مثل کوه ذکانم من بلوغ بی مثالستم
ز عرف شعر و فهم عرف بند جمله ملتوفهم
بعرف عرف مطروفم بعرفان در نهالستم
منزه از خود و اویم بجویا او و را جویم
بحر خرکف میلویم ولی آب زلالستم
هزاران پرده بدریدم هزاران سال بریدم
هزاران پرده بدریدم لکون اشکسته بالستم
یقینت کمان آید که چون من درخشان آید
بدان کین سر عیانی بد جدا کز نیم و دالستم
ز لعل موت من مردم بری حسرت نهانستم

منم دریا نه بر زردیبی ولی پنهان نه بر دیبی •
بیلم در خورد هر دردیکا نه بیرمرغ جلالستم
من آن ظل جلالیدورم که باکسن نسبت پیوندم •
درخت هست برکندم هم آفتاب و ظلالستم
منم از فضل حق آیه منم طفلی و حق دایه •
منم در گمرانمایه ز دریای بلالستم
سخن از وحدتش گویم ز کثرت دستی میشویم •
بمعنی محو در اویم جمالستم جلالستم

وله قدس الله سره

دلا بر خیز بلیاعت طناب نیک و بد در کش •
زمانی بیخود آی آخر فنای را بخود در کش
بیلی را جو اگر جیبی دو بیجا بردار اگر اوبی •
بیلی را جو جیبی قلم از حرف صد در کش
بتیهرسان و جدانی شو مردی ز مردانی •
درین ره دار انجه محی لمی ز مادون لحظه در کش

جود ربازارا جان باشند وزو بیردم مدد باشند •
دلا از جو ای صد باشند از و بیردم مدد در کش
شهاب صاف فیروزی کا بجور کر مرد بیروزی •
دو چشم از دون جو بردوزی جیا از دست صمد در کش
طناب عرش الهی بیر کر مرد بالا بی •
بکرسی هم فرونا بی رقم را بر صمد در کش
همه برهم زن ار مردی جو با معشوق برمردی •
جو این معنی براوردی همه را جز احد در کش
خوشانی کر خریداری و کر مردی دین داری •
درین ره مرد درکاری بو حاشو احد در کش

وله قدس الله روحه

آن بحر موج زن که دو عالم درو گمست •
در من نشست و موج زد و برد و در هم است
لمعات بحر وحدتشا و قطره امینی •
در خود کشید زانکه از آن بحر شبنم است

کاهیش تخت برد کهی فوق عرش کرد
کاهی پدید نیست کهی جان عالمست
جایی رسید قطره معنی من که آن
نتوان بقطره گفت که دریای اعظمست
از عقل و فکر شد متبرا دران بحار
مستغرق بحار عمیق است و منعمست
از افتقار رسته گشته غنی محض
وین نکته نزد کس ای جان نه مبهمست
عالم فرو گرفت کنون قطره که نیست
قطره که قلب مختصر بحر قلزمست
گشته محیط هر دو جهان بحر معینم
هرکس که این لطیفه نداند بهایمست
آن بحر قایمست بذات خودی خود
وین قطره که هست بذان ذات قایمست
هستی چگونه باز دهد بینان آن

جون

چون قطره که هست دران بحرها همست

وله رحمة الله علیه

طالبا گر من نهانم بر سر خاکم گذر
بوی وصل یار زیبا از سر خاکم ببر
ور ترا اندر طریقت مشکلی افتد همی
چون نمی بینی حریفانم رو کتابم را نگر
تا بتوفیق الهی از کلام این ضعیف
مشکلت حل گردد و گردی زمعنی با خبر
ور نگردد مشکلاتت زین زمعنی حل همی
تا جواهر زدم اگر بنمایمت در خواب در
ای دریغا عاشق گر خوشتان خوابی گذشت
وی دریغا گفته این قربه یکی صاحب نظر
می ندیدم می ندیدم تا بیا مایه زمن
نیست دعوی این معانی بلک هستم بیشتر
کو همه دریای بی فهم ماند از دریا

لیکن اند حسیم طفلا ازعی کاتیم مختصر

وله أيضاً

صوفیا بکلدم شراب صاف معنی نوش کن
بکذار ان در پرده اسرار معنی کوش کن

همچو مردان طی بکن در طریق معرفت
مظهر عالم شو و سر را بسر سرپوش کن

آفتابی کرد لیکن مختفی از عالم کذر
بر جمال این دم و فردا و دی و دوش کن

یک صفت شو در صفت و اندر صفت شو بی صفت
دیکر دل را بکن تا ان بر مطبخ جان جوش کن

آسمان را و زمین را چون سجل اندر نوردد
در قیامت شو قیامت بین و قامت پوش کن

مشعله نار الهی چون بیابی در دلت
دنیا و عقبی بسوز آن نفس را بی هوش کن

چون شراب لا بر آلی ریخت در کام ازل
خم جانانها ابد در سکر او مدهوش کن

وانکهی

وانکهی مست بیار شو و اندر میان شو بی میان
در میان کش یار زیبا را و در آغوش کن

تکیه بر حق زن نه بر خود چشتیا کر عاقلی
نوش دار وی معانی چون بیابی نوش کن

وله غفر الله له

زهی بالجه مستم دین برد و دل از دستم
در بستن بنشستم ای خواجه چه فرمایی

زان ابروی خونخوارش دل کشت کرفتارش
من بنده رخسارش وان زلف کر انمایی

زان زلف سیاه او وان روی چو ماه او
دل شد بهوای او شوریده و سودایی

دوشم می جان در داد وان روی چو مه بکشاد
دل کفت بجان فریاد ای جان چه می خواهی
دین
جان و دل تو بکذاشتم مرا نه یمن
بکرفت ورا دامن کجا قبله بکفتا هی کن

چال من بیچاره سرگشته آواره •
دیوانه یکبار ای خواجه چه فرمایی
گفتا الکراین مردی بنوز بفری بردری •
در عشق نامردی یا در مذهب ما آیی
گفتم چه کنم گفتا برکن ثوب زیبا •
تا می شوی ترسا در مذهب ترسایی
گفتم که بهم فلان هم از دل هم از جان •
ای جرعه دم مرا درمان و بی گوهر جایی
جشنی چو ز کفر دین بگذشت بدین تلقین •
درهایت از تعیین شد گوهر دریایی

وله رحمة الله علیه

بیا ساقی بیاور که سجاده بسوزانم •
دمی با ماه خلوت لکن که از مردم گریزانم
بجوییم می سحر خاک سر کوی مغان تو •
بران خاک از دل و دین دو صد قطره بریزانم

نیایم

بیایم در وصل تو تندم در هجری سرگشته •
خودی خویشتن بردم ازین غیرت بنیزانم
دلارامانشندم بی خود ز خود در خود خجل گشته •
که دانم قدر یک قطره باشد خیر میزانم
ازین اقبال روزی مرا برگیرد و در بر کش •
ازین اقبال که در ده شراب وصل خیزانم
کلم خشبی بیچاره بکام دل رسد از تو •
درین هجران طول حیات بکره میسوزانم

وله تغمده الله بغفرانه

آفتاب عالمم که سر از شرق می زنم •
نور حقیقتم ز افق برق مجاز نم
دری بیچاره معنیم در بیچاره او •
زان وجه دم ز معرفت بغرق مجاز نم
اثبات ثبت عالم تحقیق گشته ام •
سر نفی را بسیف صفا فرق مجاز نم

در اتحاد وصلت وحدت شوم محرم
نه دم زنم ز سبحه ازرق مجاز نم

ولـه ایضـا

بهار بین که جلوه شکفت لاله و گل
ضرورتست که بر گل نالد این بلبل
درخت سبز شد و باغ لاله بگرفت
جهان جوان شد و عیش گرفت از مقبل
هر آن دلی که از او کار خاست بهار
نه دل بود که گلست آن دلی که نبود دل
اگر تو صاحب ابصاری بجای حریف بیا
ببین تو صنع خداوند حل کن این مشکل
ولی تو چشم نداری نه بینی این اسرار
بچشم کور نه ماضی بود نه مستقبل
بهار بین که چه جلوه همی کند بر ما
هر آنکه چشم ندارد چه باشد حاصل

بیا

بیا دمی نگه کن تو لاله در بستان
به جلوه ذات نماید جهان ای عاقل
هر آنکسی که ندید او صنایع یزدان
نه آدمیست که جز چارپاست آن غافل
بهر نظری که بوارند عارفان بهار
هزار گونه ز اسرار شان شود حاصل
ولیک صید نگیرد بجز که شهبازی
کسی که هست ورا این طریقت کامل
بهر نظری که برآری تو چشم بینا گلزار
که آن نظر ز نوای دوست بگذرد مهمل
وصال دوست اگر خواهی از سر مستی
خیال خام بود گر شوی از او واصل
به نیستی سر خود در ده و وصال بجو
ز رنج اصل ندارد برو از آن بگسل
بلکه وصال جانان یار حاصلت گردد
ز متصلات شوی و زمانی که شوی منفصل

همان به هیچ منازل که راه بسر کردی •
بهر دمی تو فرسنگ‌ها زان درین منزل

وله قدس الله سره

تا خمی باقی شدم در کوی یار دلربا •
جان من در عشق هیچ گردد بسان آسیا
روز و شب مخمور عشقم در مقام عاشقی •
کبر من گم گشت تا بنشست کبر کبریا
جام شیخی را بجام می بدادم در زمان •
گر هوی داری تو آن می را متبری اکن بیا
لا و الا کرد در میدان لوبازان عشق •
صوفی صافی شو و آتش زن اندر بوریا
همچو شمسی محو کلی کرد در نور رخش •
تا شوی در راه معنی آفتاب با ضیا

وله غفر الله له

نا اهل چه داند این معانی • مخفی کن لیکن تو کاردانی

ور می کنی اثبات تو آنکار را • بشنو تو نصیحت خوشانی
با اهل بگو که تا بدانند • اسرار رجال دل نهانی
ورنه شود از تو فتنه حاصل • این رمز مگر تو می بدانی
جنسی تو حفاظ سخت تر کن • چندانکه بجهد می توانی
ای دوست ز دست شد عنانم • باشد که بدست من رسانی
ورنه بیفتد ثنا ست ظاهر • اسرار نهان بنیم عیانی
اسرار چو شد عیان نهان شو • در عالم کون و لامکانی

وله رحمة الله علیه

یک زمان غواص در این ژرف دریا آمدم •
وانگهی مردانه در وی نا هویدا آمدم
چون خودی خود در آن دریا فرو دادم ز خود •
این خودی گم گشت و از خود زود پیدا آمدم
چون بیک ره غرق آن دریای وحدت آمدم •
قطره خود محو دیدم عین دریا آمدم
این زمان دریای معظم زانکه هیچم کم من

از دوئی قطره در دریای یکتا آمدم
من معمای معانی بودم اندر معرفت • لاجرم در معنوی سرّ معمّا آمدم
از مقام دیو انسانی بریدم لاجرم • در مقامات علا من عرش اعلا آمدم
از صفای می چنان مستم که از خود بی‌خودم • در صف مستان او مست مصفّا آمدم
از همه جا بی همی اجا آمد اندر جای خود • این زمان فارغ هم از اینجا و آنجا آمدم
گرچه بودم اسفل اسفل ز انسانی خود • چون ز انسانی گذشتم سر بالا آمدم
چون ز اسما محو گشتم در مسمّا گم شدم • محو محو محو گشتم صحو عدا آمدم
جنبشی اندر وحدت من چون موج گشتم ای • موج می‌زن چونکه موج کوه دریا آمدم

وله قدس الله سره

وقت شد تا من ز مستی نعرهٔ اندر هم زنم • یک قدم بر دارم و بر عالم و آدم زنم
خیمهٔ همت برآرم بر فراز هشت هشت • وان طناب او ز سوی گنبد اعظم زنم
چونکه مستم قطره‌ای از بحر وحدت گم شدم • خیزم و این قطره را مردانه من بر یم زنم
قطره چون در بحر وحدت گم شود من بعد از آن • زهره‌ام نبود که از دریای وحدت دم زنم
چون نباشد اختیار قطره اندر بحر ژرف • اختیار بحر را دریا بریدش کم زنم
بلک حیرانیم که قطره گوید این ساعت یم • همچو منصور آن انا الحق نعره نامحرم زنم
آه و واویلاه ان اسرار بحر معرفت • معرفت گوید که من تشنیع لا اعلم زنم

دین سخن خوض است مخفی بهتر از عین بشر •
• بلک دانم این معانی لیک لا یعلم زنم

کر ز جام شاهد معنیم خورم جامی د کی •
• از سر مستی و شوریدهٔ ما دو کون بر هم زنم

لا ولای وار کردم در مقام معرفت •
• معرفت را جهل کیرم جهل را محکم زنم

صد هزاران سر معنی را بمعنی در دهم •
• صد هزار اسرار را از دوست خم در خم زنم

دانکهی بنشینم و بی خبرم و ساکن شوم •
• از سعر باز آیم و من قفل را بر فم زنم

عید عاشق تیر می رانی درین میدان فرس •
• کن بچوکان صفائی کوی بر ادهم زنم

وله قدس الله روحه

امروز دکر باره سودای دکر دارم •
• نه عاقل و مجنونم نه مست و نه هشیارم

پا

پا بر سر کونین نهم زین شادی •
• کر واقف من کردد کو مست خریدارم

برخیز و بیاور می ساقی بدهم جامی •
• تا من کلهٔ مستی بر کیرم و بردارم

خواهی که مرا بینی در کنج خراباتی •
• آنجا بطلب ما را کانجاست سر و کارم

تو صوفی سالوسی من رند خراباتم •
• تو عابد تسبیحی من ملحد خمارم

من مرد می و عیشم بی خیبی و مکن جنکم •
• تا مطرب جان جانی کوید دو سه کفتارم

ما را چه بغم طلعت ما را چه غم تقوی •
• من عاشق و مجنونم من رند سبکسارم

فتوی بده ای قاضی در نزد مسلمانان •
• کو را بتوان کشتن چون کفت [illegible] کفارم

ای شهر خوشان در شهر چه می دارید •

بیرون کهی از شهر چو رسکی ارق عیارم

همان حسنی عاشق و مردانه جبین در زه •
تا حاصل تو گردد این وصل هر بارم

وله رحمة الله علیه

دوش تا وقت سحر من دیدگان تر داشتم •
هر دو دست از شور عشقش نیز بر سر داشتم
چون موذن گفت آن الله اکبر وقت صبح •
ای عجب من عار از آن الله اکبر داشتم
زانکه آن مرد فضول از غفلت خود نام او •
برد در حالت نه غیرت من فغان برداشتم
گفتم ای مرد از برای حق به نام حق مبر •
گفت حق میگویم اما من نه باور داشتم
زانکه وقت از من ببرد اندر زبان الله او •
ای خوشا وقتا که حسنی دل چو مجمر داشتم

وله غفر الله

شاد باش ای دل که دنیا جز خیالی بیش نیست •

زر و سیم

زر و سیم و مال دنیا جز وبالی بیش نیست •
آسمان گر هست چون پیروزه آراسته •
باسبان در لباس الله خیالی بیش نیست •
روز اگر بر آسمان خورشید تابان تافتست •
در لباس خط هلال جز انتقالی بیش نیست •
رو دماغ خواجگی بیرون کن ای جان از دماغ •
در دماغ باذ انت اختلالی بیش نیست •
تا بکی عجب و غرور و مستی و کبر و منی •
می نپنداری که عمرت را علالی بیش نیست •
دل ببند اندر جهان ای خواجه زیرا کاندرو
هیچ کس باقی نماند انفصالی بیش نیست •
توشهٔ عقبی از اینجا بر اگر تو عاشقی •
حمل کن زاد ره منت کین احتمالی بیش نیست •
عادت داماد باشد تا بیاراید عروس
هست دنیا همچو عروسی کین جمالی بیش نیست •

آسمان چرخ زن کنبد و دنیا رباطی پر ز خاک •
خلق همچون کاروان جز قیل و قالی بیش نیست

عید عاشق از جهان معشوقه معنی طلب •
زانکه عشاق جهان جز بد فعالی بیش نیست

آخرت را جهد کن وز این دار بقا اندر فنا •
وین فنا اندر فنا هم کل ولا حالی بیش نیست

وله رحمة الله علیه

طالب جویا مطلوب رسد مطلوب نیست •
لیکن اگرش کمال بود محجوب نیست

شرط ادبست خویش را نا دیدن •
گر این سخن از نهاد تو آید خوبست

وله غفر الله له

نی روی تو می روم بدوزخ •
با روی تو دوزخم بهشتست

وله غفر الله له

نه ذکر مانده نه فکرم نه وقت و اورادم •
نه خرقه و نه سجاده نه توبه دریادم

نه طیلسان و نه تسبیح و نه شب و روزم •
نه مصحف و نه کتاب و نه غمگین و شادم

نه مرد مردمم نه مرد مسجد و منبر •
نه زندم و نه خراباتیم نه عبادم

نه عاقلم نه مشوشم نه مست و دیوانه •
نه کافرم نه مسلمان نه بنده زنادم

نه عرش ماند و نه فرش و نه دنیا و عقبی •
نه آسمان نه زمین جمله دادم بربادم

نه فوق ماند و نه تحت نه خود ملیز نه یسار •
درین مقام که گفتیم دمی نه استادم

گذشتم از ملک و جن و انس و حیوانی •
شدم نشیمن اول که بود بنیادم

کسستم از همه در اتحاد پیوستم
کنون نه گبر و نه ترسا نه نیز الحادم
ز علمهاء لدنی کتابها دارم
هزار باره درین علم کشته استادم
چو نیست محرمی اندر جهان بگو چه کنم
ازین جهت در صندوق علم نگشادم
من از علوم لدنی چو لال خاموشم
که مدعی بود اندر فغان و فریادم
زبان من ز معانی کلنک فرهادست
چه کوه مرلطی ازان می‌کنم که فرهادم
کهی خراب خرابم ز جرعهاء زلال
کهی نه بنگ خرابم نه بنگ آبادم

وله غفر الله له

هرکه را سر نباشد بسماع عشق مپرید
هر سریکی که ببرد ز سر نی حرکت کند بید

مرد آنست که بوی ز سماع عشق ببرد
تا که را نیست خبر ز ذوق چیوان شمرید ١٤٠
چو توانید خبر یافتن از ذوق سماع
ای گروهی بغفلت همه در خواب و خورید
عاشقانی است مسلم که سماع عشق برند
در سماع آنجا که مردی صاحب نظرید
عاشقان جمله اسرار به بینند و سماع
چون نه بینید شما چون همگی بی‌بصرید
عاشق آنست که جان پاره کند وقت سماع
نه شما کز غم جان در سر خوف و خطرید
خیز تا وقت سماع از سر جان برخیزیم
تا یکی جام زلال از کف ساقی بخوریم
خیز تا در سر آن مجلس و خمخانه رویم
خیز تا کی چو گدایان بخیالات درید
ای هر صفا که اگر ذوق جمالش گوییم
نه خبر طعنه در آن ذوق که بخیالش نگرید

یا رجال الغیب

با که گویم غمت ای جان و جهان دل دیر
ای یار مردم ز غمت خبر نداری بخاکم سپرید
جشنیا حال سماع از دل عارف بطلب
صدقی را طلبی کز طبایع مطربید
لذت ذوق سماعت همی خون جگر
جمله‌ی سمع در این که خون در جگرید

للشیخ اوحد الدین

که هر دو عالمی براه مردانه درای ۰ جان بار شو و بعشق جانانه درآ
از دولت عشق عاقلان محرومند ۰ تو عقل بیله سوته و دیوانه درآ

سلطان المحققین شیخ عطار

دل بی درد را چند اشک در دامان فشانم ۰ گویا که درد را بی درد و چند انگیز فغانم
بی درد نیست درد عشق جانان که اندر ۰ دردم افزون می‌شود چند انکه درمان میکنم
گویی توبه کن از عشق و زین ره بازگرد ۰ چون توانم کرد چندین کار از جان میکنم
جان نگیرد عشق او هر گز کنار ۰ گر میان جان هوای روی جانان میکنم
عجایب بیر که نکند از دل صحرا ۰ و نه همی من قصد خلوت گاه سلطان میکنم
در دام جانم بکلی راز عشق یار ۰ من چه الیز راز را از خلق پنهان میکنم
تا و انست بر جهنم در جهد عشق ۰ هر د عشق جع دنوبی بس جرحم تا و ار فشانم
در حقیقت فاش کردم در جهان ۰ باز عطار دلنشان و او ار فشانم

Hasan Hüsnü 665
Süleym